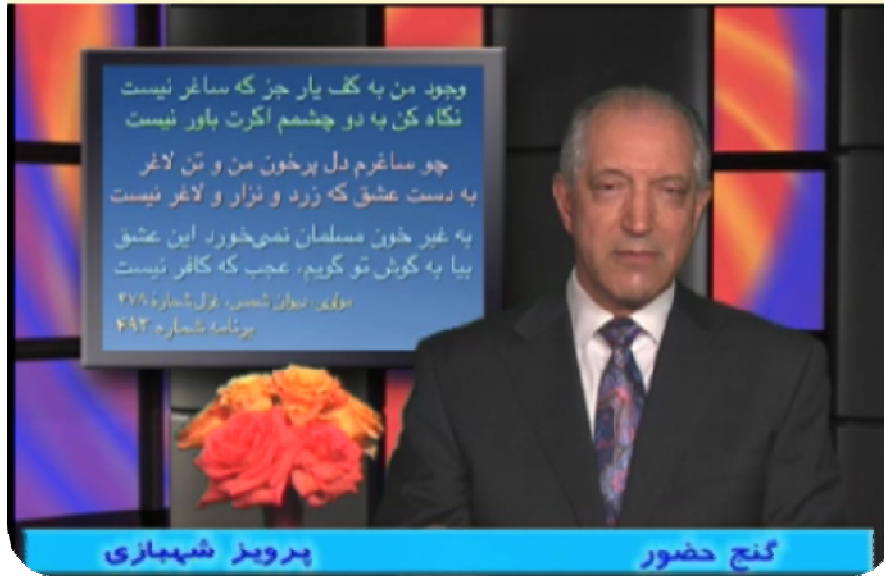


برنامه شماره ۴۹۳ گنج حضور



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۷۸

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست  
 نگاه کن به دو چشمم اگرت باور نیست  
 چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر  
 به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست  
 به غیر خون مسلمان نمی‌خورد این عشق  
 بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست  
 هزار صورت زاید چو آدم و حوا  
 جهان پُرس ز نقش وی او مُصور نیست  
 صلاح ذره صحرا و قطره دریا  
 بداند و مدد آرد که علم او گر نیست  
 به هر دمی دل ما را گشاید و بندد  
 چرا دلش نشناسد به فعلش ار خر نیست؟  
 خر از گشادن و بستن به دست خر بنده  
 شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست  
 چو بیندش سر و گوش خرا نه جنباند  
 ندای او بشناسد که او مُنکر نیست  
 ز دست او علف و آب‌های خوش خوردست  
 عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست؟  
 هزار بار بیستت به درد و ناله زدی  
 چه منکری که خدا در خلاص مُضطر نیست  
 چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا  
 به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست  
 هزار صورت جان در هوا همی‌پرد  
 مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست  
 ولیک مرغ قفس از هوا کجا داند؟  
 گمان برد ز نَزندی که خود مرا پر نیست  
 سر از شکاف قفس هر نفس کند بیرون

سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست  
 شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس است  
 هزار منظر بینی و ره به منظر نیست  
 تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش  
 چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست  
 نه هیزمست که آتش شدست در سوزش  
 بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست  
 برای گوش کسانى که بعد ما آیند  
 بگویم و بنهم عمر ما مؤخر نیست  
 که گوششان بگرفتست عشق و می‌آرد  
 ز راه‌های نهانی که عقل رهبر نیست  
 بخت چشم محمد ضعیف گشت رباب  
 مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست  
 خلاق اختر و خورشید شمس تبریزی  
 کدام اختر کز شمس او منور نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲

حال عارف این بود بی‌خواب هم  
 گفت ایزد: هُم رُفُودُ زین مَرَم  
 خفته از احوال دنیا روز و شب  
 چون قلم در پنجه تقلیب رب  
 آنک او پنجه نبیند در رقم  
 فعل پندارد بجنبش از قلم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۱

تو نه‌ای این جسم، تو آن دیده‌ای  
 و اَره‌ی از جسم گر جان دیده‌ای  
 آدمی دیداست باقی گوشت و پوست  
 هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست  
 کوه را غرقه کند یک خُم ز نم

چشم خُم چون باز باشد سوی یم  
چون به دریا راه شد از جان خُم  
خُم با حیون برآرد اُشْتَلُم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید  
ذات هستی را همه معدوم دید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو  
ابر شکرافشانم جز قند نمی‌بارم  
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم  
این چار بگرد من اما نه از این چارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد  
ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد  
چه نقش‌ها که ببازد چه حیل‌ها که بسازد  
به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد  
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد  
در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد  
نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست  
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰

هین که منم بر در در برگشا  
بستن در نیست نشان رضا  
در دل هر ذره تو را درگهیست  
تا نگشایی بود آن در خفا  
فالق اصباحی و رب الفلق  
باز کنی صد در و گویی درآ  
نی که منم بر در بلک توی

راه بده در بگشا خویش را  
آمد کبریت بر آتشی  
گفت برون آبر من دلبرا  
صورت من صورت تو نیست لیک  
جمله توام صورت من چون غطا  
صورت و معنی تو شوم چون رسی  
محو شود صورت من در لقا  
آتش گفتش که برون آمدم  
از خود خود روی بپوشم چرا  
هین بستان از من تبلیغ کن  
بر همه اصحاب و همه اقربا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۴۶

### **امر کردن سلیمان پیشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم**

پس سلیمان گفت ای زیبادوی  
امر حق باید که از جان بشنوی  
حق به من گفتست هان ای دادور  
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر  
تانیاید هر دو خصم اندر حضور  
حق نیاید پیش حاکم در ظهور  
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر  
هان و هان بی خصم قول او مگیر  
من نیارم روز فرمان تافتن  
خصم خود را رو بیاور سوی من  
گفت قول توست برهان و درست  
خصم من بادست و او در حکم تست  
بانگ زد آن شه که ای باد صبا  
پیشه افغان کرد از ظلمت بیا  
هین مقابل شو تو و خصم و بگو

پاسخ خصم و بکن دفع عدو  
 باد چون بشنید آمد تیز تیز  
 پشه بگرفت آن زمان راه گریز  
 پس سلیمان گفت ای پشه کجا؟  
 باش تا بر هر دو رانم من قضا  
 گفت ای شه مرگ من از بود اوست  
 خود سیاه این روز من از دود اوست  
 او چو آمد من کجا یابم قرار؟  
 کو بر آرد از نهاد من دمار  
 همچنین جویای درگاه خدا  
 چون خدا آمد شود جوینده لا  
 گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست  
 لیک ز اول آن بقا اندر فناست  
 سایه‌هایی که بود جویای نور  
 نیست گردد چون کند نورش ظهور  
 عقل کی ماند چو باشد سرده او؟  
 كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ  
 هالک آید پیش وجهش هست و نیست  
 هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست  
 اندرین محضر خردها شد ز دست  
 چون قلم اینجا رسیده شد شکست

\*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۴۷۸ از دیوان شمس مولانا، شروع می‌کنم.

[مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۷۸](#)

وجود من به کف یار جز که ساغر نیست  
 نگاه کن به دو چشمم اگر ت باور نیست

مولانا امروز، یادآوری مان می‌کند که وجود ما انسان‌ها در کف خدا، زندگی، معشوق، عرفانی، حقیقت کل یا هر چه که اسمش را می‌گذارید، مثل یک جام شراب است.

طبق این تشبیه: هر یک از ما، مانند جام شرابی، در دستان خداوند، باشندد ای مهم هستیم.

بر خلاف آنچه که من ذهنی تعریف می کند، ما تکه جسمی تنها و جدا افتاده، یا مانند پر کاهی، گیج و گم گشته در جهان مادی و فکر، نیستیم.

وجود ما، مجموعه بدن و فکر و احساسات و باورهای ماست.

این وجود، در آغوش باشندد ای قدرتمند و هشیار و بی فرم جا دارد.

یعنی، وجود فرم دار ما، در اصل، از جنس همان هشیاری بی فرم، از جنس خداست.

همانطور که فضای خالی آسمان، ستاره ها و کهکشان هایش را در آغوش گرفته، وجود ما هم در آغوش یک باشندد بی فرم، در آغوش زندگی ست.

پس در شناسایی مان، به این نتیجه می رسیم: ما با زندگی یا با خدا، یکی هستیم.

تجربه کننده که خدا، زندگی بی فرم، هشیاری ست، وجود ما را تجربه می کند.

در حال این شناسایی و تشخیص و تعیین هویت هستیم:

در این لحظه، فقط این لحظه وجود دارد. تجربه کننده با تجربه یکی ست.

وجود ما، مثل بدن مان، آنکه وجود دارد و می توان حسش کرد و می توان آن را دید، مثل ستاره در فضایی شبیه آسمان قرار گرفته است.

این تشبیه درست، به ما نشان می دهد: در این لحظه، وجود ما در خواب مانند است.

یک خواب بیننده هشیار، شاهد، که خداست، در این لحظه، در هر اتفاقی که می افتد، با آن تجربه کننده، آن کسی که خواب می بیند و شما همان هستید، یکی ست. (خواب بیننده و آنکه خواب را می بیند، یکی ست).

پس، به این ترتیب، این لحظه مانند فضایی خالی ست و هر چه که در این لحظه، فضا، اتفاق می افتد، وجود شماست.

از جمله بدن شما در این لحظه اتفاق می افتد. از اول هم همینطور بوده.

از همان ابتدا، در شکم مادرمان، در این فضا، هشیاری، آغاز به بافته شدن و تنیدن وجود مان کرد. این فضا، فضای یکتایی این لحظه ست که در اصل با ما یکی ست.

پس در این لحظه، ما فضای یکتایی این لحظه و خدا هم فضای یکتایی این لحظه ست. ما با او یکی هستیم و او از طریق ما، در حال تجربه ست.

حال، با آگاهی و اشراف به این موضوع، اعتماد و باور و اعتقاد و اتکا به خودتان، زیادتز نمی شود؟

البته که زیادتز می شود. شما می گوئید: من خدایت ام، در این لحظه هر اتفاقی که می افتد، از جمله بدن من، فکرهای من، در یک فضای خالی اتفاق می افتند، این فضا، فضای یکتایی این لحظه ست. هر چه که اتفاق می افتد، با آن فضا، با ظرف خود، یکی ست. یکی ست.

من که شاهد این قضیه هستم، از جنس فضای در برگیرنده اتفاق هم هستم.

بدن من، فکر و احساساتم، اتفاق می افتند.

حتی اگر می ترسم یا واکنش نشان می دهم، این تجارب هم، تجربه آن تجربه کننده هستند.

و من که تا بحال در ذهن بسر می بردم و هشیاری جسمی داشته و فکر می کردم که جسم، و رو به جهان، امید و انتظار زندگی ایده آل داشتم، در حال بیداری و آگاه شدن به این مهم هستم.

غزل امروز هم، در این رابطه ست.

الآن در حال بیدار شدن و آگاهی به این موضوع هستم که من از جنس جسم نیستم. هر جسمی را هم که در این لحظه می بینم، در این لحظه اتفاق می افتد و من در فضای در بر گیرنده این اتفاق هستم، خدا هم آن فضاست.

پس، فضا و اتفاق هر دو با هم یکی هستند.

به عبارت دیگر: وجود ما در کف یار، مثل جام شراب است.

در فضایی که زیر اتفاقات و وجود ماست، زندگی ست. همان که از جنس شادی و از جنس آرامش است.

مولانا هم، عبارت شراب را بکار می برد. شرابی که خاصیت مست کنندگی، شادی و آرامش دارد.

پس وجود ما، جام شرابی در دست خدا، تماما" در مستی ست. بر خلاف آنچه که من ذهنی نشان می دهد.

من ذهنی ما را چگونه تعریف و تبیین می کند؟

بر اساس تعریف من ذهنی: من یک گونی درد هستم. دردهای مختلف: معده ام درد می کند، پاهایم درد می کنند،

فکرهای منفی دارم، در گذشته به من ظلم شده، حقم را خورده اند، پولم را خوردند، کتکم زدند، چطور نرنجم!. چطور کدورت نداشته باشم!.

همین بافت من ذهنی، (کمی بعد به آن اشاره خواهیم کرد) مثل چوب خشک و هیزم است. در این چوب خشک، در این تکه هیزم، زندگی به تله افتاده که می تواند بسوزد. شبیه کبریت است.

زندگی می تواند تکه چوب های خشک را آتش بزند. در غزل می گوید:

زندگی دائما" در صدد بیرون کشیدن ما از زندان ذهن، این بافت جامدی ست که در آن گیر کرده ایم.

" اگر باورت نمی شود، به چشمانم نگاه کن. از چشمانم، خدا به بیرون نگاه می کند ".

در چشمان عارف مست، یا مولانا اگر زنده بود و می توانستیم ببینیم، متوجه می شدیم که حقیقتا" چشم دروغ نمی

گوید. آنچه را که در دل است، منعکس می کند. ذهن و زبان دروغ می گویند.

(فرد می گوید: حالم خوب است. در حالیکه حالش خوب نیست).

البته کسی که فکر می کند یک گونی درد است و آن را هم مرکز و دلش کرده، از چشمانش درد به بیرون نگاه می

کند. به بعضی از آدم ها نگاه کنید، دعوا، دعوا، می کنند، به کوچکترین حرف یا رفتاری، عکس العمل نشان می

دهند. ولی دید مولانا، عارف فرق دارد.

دید شما، هم الآن با همین اشعار مولانا عوض می شود:

شما، رها شده و فراموش شده نیستید. کودکی نیستید که از مادرش جدا افتاده و مادرش دنبالش نیست. بلکه در آغوش

یک فضای هشیاری بی فرم، بنام فضای یکتایی این لحظه قرار دارید و این فضا، هم خدا و هم شما هستید.



وجود شما از این فضا تغذیه می شود و الآن پُر شراب شیرین زندگی ست.

این شراب چیست؟ عشق است، لطافت است، زندگی ست، خرد است، زندگی قابل زیستن در این لحظه ست که از چشمان شما به بیرون نگاه می کند و در فکر و عمل شما می ریزد.

امروز مولانا می گوید: همه هم و غم زندگی، خدا، این است که ما را از دردسرهای من ذهنی، رها کند، اما، ما با مقاومت و اعتراض و ستیزه، این اجازه را نمی دهیم.

حال، در آغاز بیداری هستیم که به خود لطمه نزنیم. بگذاریم زندگی طرح خود را عملی سازد.

همانطور که پیش می رویم، خواهیم دید که چگونه ما و زندگی تجربه کننده هستیم؟

وجود و هست ما تجربه ست.

هر چه اتفاق می افتد تجربه ست.

ما از جنس تجربه کننده هستیم، از جنس تجربه نیستیم.

این تجربه شبیه خواب دیدن است. در هر خوابی، یک خواب بیننده وجود دارد. خواب بیننده، زندگی ست. هر خوابی

این لحظه می بیند، (همیشه این لحظه ست).

گذشته و آینده، توهم من ذهنی ست، همیشه این لحظه ست، در این لحظه هر اتفاقی که می افتد، با فضای زیر آن یکی ست، شما نباید اعتراض کنید.

اتفاق این لحظه، با فضای زیر این لحظه، یکی ست، نمی تواند جدا باشد. این شناسایی مهمی ست.

اگر کسی این موضوع را درک کند، به اتفاق این لحظه اعتراض نمی کند و آن را در آغوش می گیرد و این مبنای تسلیم و پذیرش در این لحظه ست.

در این لحظه، اتفاق هر چه هست، با این لحظه یکی ست و شما این وسط هر دو هستید:

هم اتفاق و هم فضای زیر آن. اعتراض و ستیزه نمی کنید.

با اتفاق و تجربه که از جنس آفل و گذرنده ست هم هویت نمی شوید. به اتفاق نمی چسبید.

چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر

به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست

مانند جام شراب، دلم پر از خون، پُر از شراب قرمز است. نظر زندگی که درست هم هست و باید اینطور نگاه کنیم:

من عاشقم. دلم پُر از شراب زندگی ست و تنم هم لاغر.

من ذهنی و تن روانشناختی آدم عاشق، کسی که تماما" در زیر، به زندگی تبدیل شده، فضای زیر اتفاقات است و با اتفاق هم هویت نمی شود، از جنس هشیاری و از جنس نیروی خلاق زندگی ست، لاغر است، از جنس زندگی شده.

ولی چون ما، راه انحرافی رفتیم و بموقع از ذهن زاییده نشدیم، و به درد سازی ادامه دادیم، در سن چهل، پنجاه

سالگی، به هم هویت شدگی ها و به دردها چسبیده و آنها را در مرکز وجود خود جا داده و دل خود کرده ایم.

از نگاه من ذهنی، دل پر خون، دل پر از درد است. ولی امروز خواهیم دید که نگاه من ذهنی غلط است.

شما بدانید: هر چه من می بیند، غلط است. شما نباید آن راه را بروید.

بلکه همینطور که خواهیم گفت: دید، موقعی بدست می آید که شما تسلیم می شوید و اتفاق این لحظه را همانطور که هست، قبل از قضاوت می پذیرید.

از جنس فضای زیر اتفاق می شوید. این دید، درست است.

اگر به اتفاق بچسبیم و حس کنیم که در حال اتفاق افتادن هستیم و واکنش نشان دهیم، غلط است.

به این معنی که شما، فضای این لحظه را با اتفاق این لحظه، یکی نمی دانید و این اعتراض و این قضاوت و این ستیزه، شما را تبدیل به من ذهنی می کند.

بزرگترین و اولین گناه ما، فراموش کردن خداییت مان است. فراموش کرده ایم که از جنس هشیاری و فضای زیر اتفاقات هستیم.

ما از ابتدای ورودمان به این جهان، هشیاری بودیم. وقتی از مادرمان زاییده شدیم، وارد ذهن شده، به اقلام ذهنی چسبیده و با آنها هم هویت شدیم، بتدریج هشیاری جسمی بدست آوردیم و خداییت مان که هشیاری بی فرم است، یادمان رفت و این بزرگترین گناه ماست.

چون و چرا و مجادله و مخالفت و عدم انعطاف و عدم پذیرش، و ... من ذهنی را بوجود آورده و کم کم تقویتش می کند. مثلاً، عدم انعطاف و مقاومت، یک من در ذهن ایجاد می کند. می خواهید بدانید چگونه بوجود می آید؟

با مقاومت و عدم پذیرش اتفاق این لحظه.

من = مقاومت و عدم پذیرش اتفاق این لحظه.

در حالیکه، کسی که فضای زیر اتفاق است، در مقابل رویداد و اتفاق این لحظه نمی ایستد، چرا؟

می داند: هر اتفاقی بیفتد، با فضای زیر آن، در این لحظه، یکی ست.

اتفاق، با فضای زیر آن، در این در این لحظه، یکی ست.

یعنی خدا، توسط فکرهای ما و بدن ما، تجربه می کند. این تجربه خداست.

تجربه، در این لحظه، با خدا، یکی ست. در لحظه بعد، نوع تجربه عوض می شود. فضای زیر ثابت می ماند و اتفاقات عوض می شوند. از اول هم همینطور بوده.

یک فضای یکتایی ست که با این لحظه یکی ست. بدن ما دائم عوض می شود.

بدن ما کم کم از کودکی به نوجوانی و بتدریج چهل ساله، پنجاه ساله، و بعد پیر و فرسوده و سپس متلاشی می شود. بدن ما تجربه ست، ولی آن فضا می ماند.

عشق، حس وحدت شما با خدا، حس وحدت شما با زندگی ست.

اگر ما که الان جذب ذهن هستیم، از ذهن زاده شویم یا خودمان را بیرون بکشیم و با آن فضایی که تجربه کننده ست، یکی شویم، اسمش عشق است. عشق، هنگامه ای ست، که ما با زندگی یکی می شویم. نمی گوئیم: من زندگی دارم، بلکه عملاً "تبدیل به زندگی می شویم و هشیاری جسمی ما تبدیل به هشیاری حضور می شود.

وقتی عشق می آید، عقل من ذهنی، غالب نمی شود، از بین می رود. دردهای ما می ریزند. دردها الویت پیدا نمی کنند. حس نیاز به درسازی برای خود و دیگران از بین می رود. وقتی عشق می آید، ما با زندگی یکتا می شویم.

چرا یکتا؟ برای اینکه گفتیم: یک هشیاری، یک زندگی، یک خدا هست، که بوسیله ما، بودن را تجربه می کند. درست مثل اینکه هشیاری، جلو رفته، دوباره خود را عقب می کشد، آن غشاء بیرونی می افتد.

متوجه می شویم که از جنس مادیات نیستیم، عمق و وسعت داریم و زنده ایم. به منظور این بیداری، ابیاتی را در این زمینه می خوانیم.

پس، آن فضا که فضای زیر اتفاقات، من و زندگی ست، فضای عشق است.

فضای یکتایی این لحظه، فضای عشق هم هست. فضای عشق، زرد و مریض و رنجور و لاغر نیست. اما:

به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق

بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست

این عشق و این یار، آن فضا، خدا، فقط خون مسلمان را می خورد. مسلمان، انسان تسلیم شده ست.

هر کس که این لحظه، رویداد این لحظه را می پذیرد و می داند که فضای زیر یا تجربه کننده، با اتفاق، یکی ست، تسلیم می شود. چرا؟ برای اینکه در این لحظه، اتفاق را می پذیرد.

نگذارید ذهن، اتفاق را تعمیم دهد. ذهن چون در سطح است، به زمان گذشته و آینده نظر دارد، همینکه می گوئیم که اتفاق را قبول کند، می گوید: خیلی خُب، فلانی که پنج هزار به من بدهکار است، پس بگذارم که آن را تصاحب کند! نه. منظور این نیست.

این لحظه فقط شما می پذیرید که به این رویداد اعتراض نکنید، برای اینکه جزو اتفاق این لحظه ست.

"الآن انکار نمی کنم که قسمتی از وجود من، در ذهن گیر افتاده و رنجش دارم و تا حالا هم سعی کرده ام که این رنجش ها را ببندازم ولی نتوانسته ام. ولی می پذیرم که نتوانسته ام رنجش ام را ببندازم و این جزو اتفاق این لحظه ست. چرا؟"

برای اینکه وقتی روی این ناتوانی متمرکز نشوم همین رویداد، همین نقطه ضعف را هم بی قید و شرط بپذیرم و به قضاوت و به ذهن نروم، مقاومت و ستیزه نکنم، می توانم از جنس فضای زیر این رویداد شوم در لحظه ایستاده، به گذشته و آینده نمی روم، جلوی اغتشاش و فعال شدن ذهن را گرفته، بدون فکر، در لحظه می مانم."

بنابراین، پذیرش بی قید و شرط رویدادی که الآن هست، قبل از قضاوت و قبل از به ذهن بردن.

نگویید: "فلانی، پنج هزار دلار به من بدهکار است، پنج هزار دلار که چیزی نیست، می پذیرم. اصلاً" می بخشم!!"

نه، منظور این نیست. هر وضعیتی که دارید (وضعیت، اتفاق است، جسم است)، آن را می پذیرید، برای اینکه در این لحظه، جزو تجربه کننده ست.

تجربه با تجربه کننده در این لحظه، یکی ست. این یکی بودن، این تطابق، سبب جاری شدن خرد و قوه هوش و معرفت، از این فضا، به اتفاقات می شود. مسلمان، یعنی انسان تسلیم شده.

این تسلیم، سبب جاری شدن خرد و ذکاوت زندگی به فکر و اعمال مان شود.

مولانا می گوید: این عشق خون مسلمان را می خورد. با تسلیم شده عجین و یکی می شود.

عجیب است که خودش هم کافر نیست.

می دانید که در دین، مسلمان نمی تواند مسلمان را بگشود. مگر کافر مسلمان را بگشود.

این عشق، با اینکه کافر نیست، ولی فقط مسلمان را می گشود.

درست هم هست برای اینکه کسی که تسلیم نباشد، ستیزه می کند. با کی ستیزه می کند؟ با خدا. با زندگی.

شما در این لحظه با هر اتفاقی ستیزه می کنید، بدانید با خدا ستیزه می کنید. برای اینکه خدا با اتفاق این لحظه یکی

ست. پس، این ستیزه کننده، این مخالف، این شاکه لحظه، این شاکه اتفاق لحظه، جام شراب، در دست ساغر نیست.

ذهن شما می گوید:

" من این را نمی خواهم، این چیست؟ من به این راضی نیستم؟ شکایت دارم، ... "

الان خواهیم دید که این ادا اصول ها مربوط به من ذهنی ست و بدرد نمی خورد. هر چه شما شکایت و شکوه کنید،

خدا نمی شنود. برای اینکه این شکوه و شکایت از توهم من ذهنیست.

پس، اگر شما می خواهید خون من ذهنی تان ریخته شود، باید مسلمان، تسلیم شوید که عشق بتواند به شما دسترسی پیدا

کند. عشق بتواند حرکت دانه گی شما را به خوشه گی، هدایت کند.

تا بحال، ما عشق را تکذیب و انکار کردیم، الآن بیدار می شویم و خود را انکار می کنیم، من، را انکار می کنیم، منیت

و من ذهنی را انکار و لا می کنیم.

به این موضوع آگاه و بیدار می شویم: مهم نیست وضعیت جسمی مان چه باشد، به درجه ای که از تسلیم جدا می

شویم، اخلال در کار خود ایجاد می کنیم. اخلال در بدن مان بوجود می آوریم.

اگر در گذشته بعلت عدم انعطاف در مقابل رویدادها، در امور خود اخلال ایجاد کرده و به خود لطمه زده ایم، اشتباه

مان را می پذیریم:

" قسمتی از اعضای بدنم صدمه دیده، رنجش دارم، موفق نبودم، در مسیر زندگی خود مانع ایجاد کردم، با من و

منیت خود خلق کردم، و ... ". خطا و اشتباهات خود را می پذیرم.

این را هم یاد می گیریم: هر ضرری به ما خورده، خودمان باعث آن بوده ایم. هیچکس مقصر نیست.

دنبال سبب نگردید.

چگونه به خود آسیب زده اید؟ بصورت ستیزه با لحظه.

نمی دانستیم، تجربه کننده و تجربه در این لحظه، یکی هستند. اجازه ندادیم که این تطابق و یکی بودن، سبب جاری

شدن خرد زندگی از ما، به امورات مان بشود.

بیا به آهستگی در گوش ات بگویم: کسی مرا می‌کشد که کافر نیست. عشق کافر نیست. همان که از اول، از جنس آن بودیم. گفتیم: عشق، اتحاد ما با خداست.

### بپذیر—جاری شو—در برگیر.

در آغوش گیر. مثل آسمان که ستاره ها را در بر گرفته. شما این لحظه، فرم این لحظه را، آنچه را که در این لحظه اتفاق می‌افتد، اعم از محتویات ذهن تان، وضعیت بدن تان را، بدون قید و شرط و قبل از قضاوت می‌پذیرید. این پذیرش، این تسلیم، سبب جاری شدن خرد فضای هشیاری، به هر آنچه که در حال اتفاق است، می‌شود. ما حوصله این نوع نگاه، این روند و این برخورد، کیفیتی ست که باید آن را در برگرفت. با آن یکی، ولی قاطی و هم هویت نشوید. به آن نجسبید و اعتراض نکنید. اگر اتفاق را بپذیرید، جاری شوید و فرم این لحظه را در بر بگیرید، خواهید دید که وضعیت ها، از جمله بدن تان، فکرتان، احساسات تان، هیجانات تان، روابط تان با مردم، روابط مردم با شما، هویت و زندگی از پدیده های بیرونی نخواستن و ... به طرز معجزه آسایی تغییر می‌کند.

در بر گرفتن، یعنی بعنوان فضای وسیع زیر آنها، دستاوردها را در آغوش گرفتن.

این در بر گرفتن، شما را از جنس زندگی می‌کند. حالا،

اشکالی که در تسلیم پیش می‌آید این است که:

خیلی ها معنی تسلیم را نمی‌دانند. بپذیر، یعنی تسلیم شو.

خواهیم دید که این پذیرفتن، بوسیله من ذهنی درد مند، خیلی سخت صورت می‌گیرد.

وقتی شما، می‌خواهید وضعیت این لحظه را بپذیرید، چون بیشتر اوقات با این لحظه و با اتفاق این لحظه در ستیز و مخالف بودید و به این اعتراض و مقاومت و عدم انعطاف، عادت کرده اید، امکان موازی بودن با این لحظه وجود ندارد.

این هشیاری و عقب کشیدن و تأمل کردن، برای شما آمادگی و امکان در بر گرفتن وضعیت موجود را بوجود می‌آورد، به خود می‌گویید: " من می‌خواهم اتفاق این لحظه را قبل از اینکه به ذهن ام مراجعه کنم، خوب و بد و

قضاوت کنم، بپذیرم و جاری شوم و آخر، نتیجه را هر چه شد، در برگیرم. در آخر، اگر اعتراض داشتم، می‌دانم که این قاعده و تعادل به هم خواهد خورد."

وقتی احساس کردم که به کیفیت نوینی رسیدم، خرد و معرفت از درونم نشأت گرفته و برکات آن به افکار و اعمال و

اطرافم جاری می‌شود، تماشا می‌کنم. مقایسه نمی‌کنم. نمی‌پرسم: من بهتر جاری می‌شوم یا همسرم؟

جاری شدن یعنی: شما متوجه می‌شوید که درک و آگاهی و بینش و نیکی، از وجودتان به جهان مادی تراوش می‌کند و شما تماشاگر هستید.

همیشه یادمان باشد: خدا، بوسیله ما کیفیت های خود را جاری می‌کند.

شما که می پذیرید، زندگی ست که می پذیرد.

یکدفعه که اعتراض و مقاومت می کنید، از همنوایی و هم طرازی با زندگی، سقوط می کنید.

تمثیلی هست در بیشتر ادیان، بنام پُل صراط که بسیار نازک است و روی جهنم هولناک کشیده شده. جهنم، همین من ذهنی و دردهای آن است. انسان ها باید از روی آن رد شوند تا به بهشت بروند. باید مسلمان شوند. مسلمانی، یعنی پذیرش و تسلیم شدن.

مولانا گفت: این عشق، فقط خون مسلمان را می خورد.

باید مواظب بود. وقتی منعطف و مسلمان شدیم و خرد زندگی سیال و در حال رد شدن، ناگاه!، به مقایسه می افتیم: آیا معرفت و روشن بینی و دانایی و آگاهی از من ساطع می شود؟ از من عبور می کند؟

آیا این بیداری را در مسیر درست بکار می برم؟ آیا زیاده روی نمی کنم؟ چرا هشیاری بیشتری ندارم؟ چرا الآن بیدار شدم؟ چرا سی سال پیش معنی زندگی را اینطور نفهمیدم؟ خرد زندگی از من بهتر بیان می شود، یا از همسرم؟ از فرزندم؟ چرا من مثل دوستم نیستم؟ و ...

تمام شد، رفت، موهبت زندگی قطع می شود.

اگر بخواهید با ذهن تان دخالت کنید، واکنش نشان دهید، مقاومت کنید، مقایسه کنید، بیشتر فکر کنید تا عمل، این اتصال تمام و قطع می شود.

دوباره روی این موضوع بر می گردیم.

یادمان باشد، در رابطه با اجرای تسلیم و پذیرفتن اتفاق این لحظه، منظور:

**اتفاق این لحظه، آن رویدادی ست که الآن با آن مواجه ایم.**

همیشه در نظر داشته باشید:

زندگی و اتفاقش یکی هستند. شما با اتفاق در این لحظه، یکی هستید. بمحض اینکه اعتراض می کنید، جدا می شوید. این جدایی، شما را به ذهن می اندازد.

مقاومت، من ذهنی را تولید و خلق می کند. هر چه بیشتر مقاومت کنید، من ذهنی بزرگتر می شود. دردش هم بیشتر می شود. هر چه کمتر مقاومت کنید، من ذهنی ضعیف تر می شود.

هر موقع دیدید که مسیر ارتباط تان با خرد زندگی گم شد، معرفت و آگاهی و خرد زندگی از درون شما جاری نمی شود، بدانید که با این لحظه، دعوا و ستیزه کرده اید. **آشتی کنید.**

**با فرم این لحظه، هر چه هست، آشتی کنید.**

آشتی کردن معنی اش این نیست که تا ابد شما می خواهید همین وضعیت را داشته باشید.

شما می گوئید: "من در این لحظه، می ترسم، نگرانم، نسبت به گذشته حس تأسف و پشیمانی دارم، پر از رنجش و کینه هستم، ..."

عیب ندارد، وضعیت خودت را بپذیر، حس رضایت کن، بگذار جاری شوی.

جاری که شوید، آن برکت و شادی عشق زندگی و آن آب حیات تبدیل کننده، تراوش می کند و روان می گردد. منتظر نباشید که کسی بیاید و این شادی و برکت و آب حیات را به شما بدهد.

جاری شوید، این معنی را هم می دهد که کسی نیست، غیر از شما.

زندگی یا خدا از درون هرکس، از طریق ذهن و بدن و پیرامون هر کس، خودش را تجربه می کند.

اتفاق این لحظه، در ذهن، بدن و بیرون هر کس، تجربه خدا، تجربه زندگی ست.

شما، به این مهم، آگاه باشید و با اعتراض به لحظه و اتفاق، به سطح نیایید.

به سطح که بیایید تبدیل به "من"، می شوید. من که باشید، نه تنها این لحظه را بصورت فرم می بینید، بلکه آن را (لحظه را) پلکانی برای رسیدن آینده می بینید.

زیرا، بجای لحظه، شما فرم و اتفاق این لحظه را می بینید که با آن دعوا دارید.

دعوا داشتن با اتفاق این لحظه، من می سازد.

من، یعنی هشیاری جسمی، اتفاق این لحظه را می بیند ولی زیر اتفاق این لحظه را نمی بیند. بهترین استفاده ای که از اتفاق این لحظه می کند، بصورت قدمی برای رسیدن به آینده ست.

مرحله و موقعیت و وضعیتی که در آن زندگی را می بیند.

این درست نیست، غلط است و ما همیشه اینکار را کرده ایم.

واکنش، از من ذهنی ست و سبب قطع شدن این هشیاری زنده، می شود. زندگی دست اول و خام و تازه، جاری ست ولی من ذهنی چون زنده نیست، واکنش نشان می دهد.

فضای زیر اتفاقات زنده ست. نحر زندگی ست.

سه بیت دیگر از این غزل می خوانیم و بعد ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس برای روشن تر شدن مطلب، برایتان خواهم خواند.

در بیت اولی که برایتان خواندم، جام شراب در دست معشوق عرفانی، این معنی را هم می دهد که ما در دست قدرت زندگی، خدا هستیم. این اطلاعات به شما توان این را می دهد که تصمیم بگیرید که در کار زندگی دخالت نکنید.

مولانا می گوید: ما مثل قلمی هستیم که یکی با آن می نویسد.

زندگی ما را بصورت قلم در دستش گرفته و می نویسد. اگر عاقل باشیم، در کار او دخالت نمی کنیم، تسلیم و موازی با زندگی باقی می مانیم.

یادمان باشد: استفاده از عبارت "آشتی با لحظه"، به زبان دویی ست و از نظر زندگی غلط است ولی راهنمای خوبی ست. این لحظه و شما یکی هستید. آشتی با این لحظه، یا آشتی با اتفاق این لحظه، شما را از جنس فضای زیر این لحظه می کند.

هر موقع احساس کردید که در حال مضطرب شدن و در حال ستیزه با رویداد و فرم این لحظه هستید و در جهان ذهن و جهان مادی، گم می شوید، به خود بگویید: "من این لحظه را قبول دارم و در آشتی هستم".

بلافاصله از جنس فضای زیر آن رویداد می شوید و حال تان خوب می شود.

متوجه می شوید که شما از جنس آن رویداد، آن اتفاق، نیستید. مولانا به همین موضوع تأکید دارد:

هزار صورت زایدِ چو آدم و حوا

جهان پُرس ز نقش وی او مُصَوّر نیست

عشق، معشوقِ عرفانی، خدا را می گوید.

مثل آدم و حوا، هزار صورت زاییدند. همه ما انسان ها به رنگ ها و شکل های مختلف، در واقع فرزند آدم و حوا

هستیم. سپس، از فضای یکتایی این لحظه که منبع تمام امکانات است، صورت ها بیرون می آیند ولی خودِ فضا،

مصور نیست، نقش ندارد. تعین ندارد.

شما به این نکته دقت کنید و آن را یاد بگیرید:

همه امکانات، فکرها، از آن فضا می جوشد و بالا می آید ولی آن فضا، به " صورت، به فرم "، در نمی آید.

پس در این لحظه یک فرم هست و یک بی فرمی. بی فرمی در زیر و فرم در رو قرار دارد.

فرم ها همه از بی فرمی برمی خیزند.

شما انتظار نداشته باشید که با ذهن و با هشیاری جسمی، بی فرمی را ببینید. بلکه می توانید به آن تبدیل شوید.

با اینکه من با فرم آشتی هستم و در مقابل آن مقاومت نمی کنم، اما، آن عشق، آن فضا، صلاح شما را می داند یا نه؟

آیا شما نسبت به زندگی و خدا که همانا خود شما هستید، باید بی اعتماد باشید؟

ما در سطح و بوسیله ذهن در مقایسه هستیم، مثلاً " کسی از مادر نابینا دنیا می آید، وقتی می فهمد که دیگران چشم

دارند و او ندارد، دو راه پیش رو دارد:

- تسلیم شود: خود تجربه کننده ست که نابینایی را تجربه می کند. تسلیم شود و ببیند که طرح و نقشه زندگی چیست؟

- ستیزه و مخالفت کند: به سطح و به ذهن آمده و خود را با دیگران که چشم دارند، مقایسه کند: این ظلم است!، چرا

دیگران چشم دارند و من ندارم، ...

این فرد چه می کند؟ در مسیر حرکت خود مانع ایجاد می کند. چوب لای چرخ خود می گذارد زیرا اجازه نمی دهد

زندگی طرحش را اجرا کند.

هر کس که از طریق مقایسه، من، واکنش، اعتراض و احساس مظلومیت می کند، نمی گذارد که زندگی (شما)

طرحش را اجرا کند، به ذهن رفته و از آن موضع، خدا، زندگی را از جنس جسم دیده و قضاوت می کند.

تمام ضایعاتی را که به خود تحمیل می کنیم، به علت رفتن به ذهن است. من ذهنی مقایسه می کند:

چرا خانه دیگری از خانه من بزرگتر است؟ چرا دیگری سه بچه دارد و من بچه دار نمی شوم؟ چرا دیگران پولدارند

و من نیستم؟ چرا من ناراحتم و دیگران شاد و خوشبخت اند؟ مردم همسر مهربان دارند، اتومبیل شیک دارند، خانه ده

اتاق خوابه دارند، سواد دارند و من هیچکدام را ندارم. من از خدا، از زندگی رنجیم، اصلاً " خدا نیست.

زندگی می خواهد بی بچه گی را از طریق تو تجربه کند. شما چه می دانید که از طریق شما چه طرحی دارد؟



چرا در مسیر زندگی، مانع ایجاد می کنید؟ اجازه بدهید که زندگی خود را از طریق شما بیان کند، ببینید چه می شود؟ کسی که به ذهن برود و خود و خدا را جسم ببیند، دائم مقایسه و احساسِ مظلومیت و عقب ماندگی می کند. آیا این طرز نگاه و برخورد، درست است؟ البته که نه.

این مقاومت و این اعتراض، سببِ عدمِ جاری شدن هم می شود. اگر شما مانع شوید که زندگی نقشه خود را از طریق شما به اجرا در آورد، که می توانید مانع شوید، زندگی نمی تواند طرح خود را پیش ببرد. اعتراض نکنید.

**بپذیر — جاری شو — در برگیر.**

توجه کن که چه دستاوردهایی دارد؟ کسی که اعتراض می کند، کارِ موثری هم نمی تواند انجام دهد برای اینکه تلاش بوسیله منِ ذهنی دردمند، بادام پوک کاشتن است.

می دانیم: هر چه را با منِ ذهنی بکاریم، نهایتاً برایمان درد ایجاد می کند. شما اعتراض نکنید.

بپذیر — جاری شو — در برگیر.

بپذیر — جاری شو — در برگیر.

بپذیر — در آغوش بگیر، بین چه می شود؟

با اتفاق این لحظه یکی هستی، متحد هستی اما با آن هم هویت نمی شوی و به آن نمی چسبی.

اتفاق این لحظه، اگر خوب بود به آن نمی چسبی، اگر بد بود به آن اعتراض نمی کنی. فقط در آغوش بگیر. متوجه می شوی که آن فرم ها در حال تغییرند.

صلاح ذره صحرا و قطره دریا

بداند و مدد آرد که علم او گر نیست

اگر در دریای زندگی، در فضای یکتایی، غوطه ور و با آن یکی شوید، جسم تان هم در بیرون، در فضای مادی باشد، زندگی، خدا، صلاح جسم و روح شما را می داند یا نمی داند؟ البته که می داند. علم او مثل علم منِ ذهنی ناقص نیست.

**بداند و مدد آرد.**

چه کسی نمی گذارد مدد برسد؟ ما. با ستیزه و مقاومت و مخالفت.

هر بلایی که سر ما آمده در اثر مقاومت و ستیزه منِ ذهنی خودمان بوده. نگوئید کسی دیگر بلا سر ما آورده.

علم منِ ذهنی ناقص است چرا؟ برای اینکه منِ ذهنی با حس های محدود می بیند. حس ها را به ذهن می برد و قضاوت می کند، قضاوتش بر اثر شرطی شدگی و آموخته های فرهنگی خود، بسیار محدود است.

حس های ما خیلی محدودند. چقدر می توانیم ببینیم، بشنویم، لمس کنیم، ...؟ محصول را هم به ذهن محدود چه خوب و چه بد های یاد گرفته شرطی شده، می بریم، گیر کرده ایم.

پس، طبق آموزش هایی که گرفته ایم، حاصل حس های محدود را فوری به ذهن می بریم، محدودتر می کنیم.

از طرف دیگر منِ ذهنی در اثر فکر معتادگونه بوجود آمده و با تند تند فکر کردن تقویت شده.

مردم مدام و بی وقفه فکر می کنند. این فکر نرفته، فکر بعدی می آید، فکر بعدی، فکر بعدی، ...

این فکر معتادگونه، و تسلسل فکرهای سریع، سبب می شود که همیشه قسمت کوچکی از حقیقت بیرون را ببینیم. ما نمی توانیم همه خدا را با ذهن ببینیم. کل را نمی توانیم ببینیم.

اصلاً! این ذهن به صورتی که از آن استفاده می کنیم، تکه و قسمت بسیار کوچک و آنچه را که می خواهد ببیند، انتخاب و می بیند. این غلط است.

علم من ذهنی، کر و ناقص است.

در غزل هم گفته: ذهن و حسی که در قفس است، از پشت میله های قفس، جهان بیرون را یکپارچه نمی بیند، تکه تکه و ناقص می بیند. این ضعف اساسی من ذهنی ست، که حتی جهان محدود بیرون را قادر نیست آنطور که هست ببیند، چگونه قادر است جهان بی فرم بی نهایت و ابدی را درست تشخیص دهد؟.

ما الان، بوسیله ذهن مان می دانیم که خدا، زندگی هست ولی چرا به آن زنده نمی شویم؟

در غزل هم به آن اشاره می کند، ما از قفس، از بس نپریدیم، نژند و افسرده و پژمرده شده ایم.

یادمان رفته: بال داریم. وقتی هم که لطف زندگی، خدا، شامل مان می شود و خدا، یکتایی زندگی را حس می کنیم،

بمحض اینکه بخواهیم سرمان را از شکاف قفس بیرون کنیم، بعلت وزنه هایی که به بال و پر داریم، به علت درک

مختصر و توهمات و من ذهنی ذوب نشده و دردهای نینداخته، نمی توانیم کل بدن مان را از قفس بیرون بکشیم.

از شکاف قفس رد نمی شویم. چشم انداز و منظره را می بینیم اما نمی توانیم مثل پرنده، سبکبار، به آن سو، به فراسو پرواز کنیم!.

به هر دمی دل ما را گشاید و بندد

چرا دلش نشناسد به فعلش از خر نیست؟

اکنون، من ذهنی، دید و دل ما، مرکز قضاوت ها و تصمیم گیری های ما شده، در حالیکه، دل ما از جنس زندگی و

بی فرمی ست و مرکز تصمیم گیری ها و نقطه حرکت و جهش ما باید، خالی از حباب های فکری، الهام گرفته از

فضای تسلیم و پذیرش، جاری شدن و در برگرفتن باشد.

به این ترتیب، آرام آرام، من ذهنی مان کوچک و لاغر و مثل مو شده و بتواند از قفس بیرون بزند.

شما دفعات زیادی، دلتنگی را تجربه کرده اید. گاهی دل تان می گیرد و می خواهید دل تان باز شود.

زندگی، خدا، دل ما را می بندد و باز می کند. (قبض و بسط)

تنها پناهی که می شناسیم:

به کسی زنگ بزنم و کمی غیبت و درد دل کنم، تلویزیون را روشن و از این کانال به آن کانال ... ، مجله بخوانم،

پرخوری، خریدهای غیر ضروری، مصرف سیگار و مشروبات الکلی و استفاده مواد مخدر و ریلکس کننده و ...

فکر می کنیم که از این شاخه به آن شاخه پریدن ها، دل مان را باز می کند!.

آیا براستی این سرگرمی ها و مشغولیات، دل ما را باز می کند؟ تلویزیون را روشن می کنیم، خبرهایی را می شنویم

که بدتر دلتنگ مان می کند و دل مان را می بندد و غمگین تر می شویم.

زندگی، خدا، دل ما را می بندد و باز می کند تا متوجه یکی بودنِ ما با او، یکی بودنِ ما با فضای یکتایی نامحدود شویم. ولی حال، به سطح آمده و جذبِ اتفاقات شده ایم.

می خواهد ما را به قعرِ یگانگی با خود فرو برد، ولی ما مقاومت می کنیم. پیام و سیگنال می دهد: من اینجا هستم. تو هم از جنس منی.

فکر نکن که با در ذهن ماندن و تلفن به دوست و غیبتِ دیگری، ... دلت باز می شود. با این نوع نگاه و چنین روش هایی دل همچنان گرفتارِ قفس می ماند.

موقعی که با غیبت، با تلویزیون، با خواندنِ مجله، با سیگار و مشروب، با بدست آوردنِ سودی بیشتر، با کنار زدنِ رقبای گوناگون، لحظاتی دل ما باز و خنک می شود و کمی خوشحالی می شویم (فلانی مال و ثروتش را از دست داد و در یک سطح شدیم یا بالاتر قرار گرفتیم و او پایین تر رفت)، باز همین منِ ذهنی ماست که بدون نگاه و بدون الهام از فضای یکتایی، به سطح آمده، احساس خوشحالی موقت می کند.

این دل باز شدن نیست. دل میراندن و دل ویران گری ست. اتفاقاً "چوب لای چرخ زندگی می گذارد."

ارتقاء سطح زندگی از موضعِ منِ ذهنی، تماماً "زیان و ضرر است. زیرا اعمال نابخردانه انجام می دهد."

هنوز در ذهن هستیم، هیچکدام از این اتفاقات وقتی که جذبِ ذهن هستیم دل ما را باز نمی کند، زیرا در جریانِ زندگی هشیار و خلاق و پایدار، دخالتِ بی ثمر می کنیم.

بزودی، نتایج و دستاوردهای دخالت ها و چنین نگرشی، فراموش می شود.

چرا بجای آن، با جریانِ پرتوان و مسلم زندگی موازی و منطبق نمی شویم، تسلیم، نمی شویم:

**بپذیر— جاری شو —» در برگیر.**

رها کن —» سبک شو —» پرواز کن.

باید راه را باز کنیم، یادمان رفته که شرابِ دست معشوق هستیم.

گناه اصلی، فراموش کردنِ خداییت است. خداییت یعنی چه؟

یعنی ما از جنسِ خدا هستیم و فراموش کردنِ این مهم، گناه بزرگی ست. بقیه گناهان از این غفلت سرچشمه می گیرند. این فراموشکاری، منبع و سبب مقاومت و مخالفت و کجروی، می شود.

مقاومت منِ ذهنی را تقویت می کند.

ابیاتی از مثنوی و دیوانِ شمس را که قبلاً "برایتان خوانده ام، مجدداً یاد آوری می کنم.

غزل های مولانا و مطالب این برنامه به شما کمک می کند که به اصطلاح از آنجایی که هستید، بیرون بپرید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲

حال عارف این بود بی خواب هم

گفت ایزد: هُم رُقُودُ زین مَرَم

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجه تَقْلِبِ رَبِّ

آنک او پنجه نبیند در رَقَم

فعل پندارد بجنبش از قلم

عارفِ رَبّانی، عارف راستین در هر لحظه از قفس جسم و جسمانیات، آزاد و رهاست. چرا که قدرت روحی او چنان است که بر جسم و غرایز و شهوات خود غالب است. چنانکه حضرت حق فرموده است:

آنان خفتگان اند، مباد از ایشان بگریزی.

قبلا" در بیٹی گفته: مثلا" زندانی، در زندان خواب می بیند که آزاد است.

شاه هم، خواب می بیند که آدمی معمولی ست و آن مقام را ندارد.

حالِ عارف، بی آنکه به خواب رود، چنین است.

در حالت عادی، شما که عارف هستید، چگونه اید؟ بیدار، نسبت به فضای زیر اتفاقات و نسبت به اتفاقات و رویدادها خواب (بی تفاوت، بدون اعتراض، بدون مقاومت، و تسلیم) هستید.

خدا گفته: عارفان، بیدارند. یعنی شما بیدارید.

در رابطه با معنی این بیت که آیه ای از قرآن است، قبلا" بطور مفصل صحبت کرده ایم.

مَرَم. از اینکه شما دائم در خواب و هم در بیداری، بیدار هستید، فرار نکنید. از این بیداری مَرَم.

خداییت را فراموش نکن. از بس ما، از این لحظه رَم کرده ایم، و اجازه داده ایم که حباب های فکری در ذهن مان رژه بروند، نمی توانیم زنده بودن این لحظه را حس کنیم.

در واقع، من ذهنی دشمن این لحظه ست. این لحظه را نمی تواند ببیند.

عارف حقیقی، شب و روز، غالب بر حواس خود، در شب غفلت دیگران، بر احوال دنیا چشم فرو بسته و خفته است.

یعنی از این عالم مادی و تعلقات که مردم بر آن بیدارند، او صرف نظر کرده و در بی تفاوتی ست.

او مانند قلم در دست قدرت پروردگار است. یعنی همانطور که قلم تسلیم دست نویسنده ست، عارف کامل نیز بطور تام

و تمام هستی خود را تسلیم مشیت الهی کرده و جمیع حرکات و وجودش به قدرت الهی متصل است.

پس، عارف و شما، از احوال دنیا روز و شب خفته هستید، مانند قلم، در سلطه خدا هستید.

خدا مثل قلم، شما را در دستش گرفته و با شما می خواهد بنویسد. اعتراض نکن. قلم که اعتراض نمی کند!

اگر کسی دست نویسنده را نبیند، گمان می کند که حرکت و چرخش و جوشش قلم از خود قلم است!

همینطور کسی که قدرت و اراده و خواست و مشیت الهی را نبیند، گمان می دارد که حرکات و سکانات عارف از خود اوست و نه از حضرت حق.

حال، هر کسی، کیست؟ آنکه چرخش قلم را از خود قلم می بیند، کیست؟

بیشتر ما انسان ها. ما نمی بینیم که تجربه کننده در حال تجربه کردن است و آن تجربه ست که می نویسد.

ما می گوئیم: ننویس.

یعنی فرض کنید کسی می نویسد و شما قلم را محکم گرفته و مانع نوشتن او می شوید. این درست است؟

زندگی می خواهد بوسیله شما بنویسد، اما مشغولیات ما چیست؟:

چرا بچه من شاگرد اول نشد؟ چرا من بچه ندارم؟ چرا خانه ام بزرگ نیست؟ یعنی نسبت به این لحظه، اعتراض دارم و تسلیم نیستم. در بیت گفت: عشق، فقط، خونِ مسلمان (تسلیم شده) را می خورد.

یعنی شما (من ذهنی) تا تسلیم نشوید، زندگی نمی تواند به شما دسترسی داشته باشد، شما را غرقه در خود کند.

باید تسلیم شوید. **بپذیر — جاری شو — در برگیر.**

قلم نمی نویسد، یکی با قلم می نویسد.

پس شما، در دست خدا در حال نوشتن هستید. جام شراب، در دستان خدا.

خدا که بوسیله شما می نویسد، خوب می نویسد یا بد می نویسد؟ شما جوابش را بدهید.

می خواهید بگذارید بنویسد؟

با این لحظه، ستیزه نکنید. مقاومت نکنید. هر گاه متوجه شدید که در حال ستیزه با این لحظه هستید، مقاومت می کنید،

تسلیم شوید، **آشتی کنید**. بتدریج یاد می گیرید که در آن فضا مستقر شوید.

متوجه می شوید که اتفاقات می افتند و شما می خندید و آرامش خود را از دست نمی دهید.

فضای زیر اتفاقات، که زندگی ست، گفت: جسم شما جام شراب است. جسم ما هم پُر از زندگی، پُر از خدائیت، پُر از

لطف ایزدی ست.

حال، **توجه کنیم**: فضای زیر این اتفاقات و این وجود، یک **دید** دارد. که دید شما هم هست. دو نوع دید داریم:

**دید من ذهنی**، که دید غلطی ست.

**دید زندگی**، وقتی ست که شما اتفاق نمی آفتید. برای همین مولانا می گوید:

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۱

تو نه‌ای این جسم، تو آن دیده‌ای

و اَرهی از جسم گر جان دیده‌ای

ای انسان تو همین جسم مادی نیستی، تو دیده معنوی هستی. اگر جان را بینی از قید جسم رها خواهی شد. یعنی اگر

بینش حقیقت بین پیدا کنی از وابستگی به جسم می رهی.

اگر جان را دیده‌ای، این صحبت ها معنی می دهد. اگر سفت و سخت هنوز در ذهن، با درد و کینه هم هویت هستی و

دانه گی را ادامه می دهی، هشیاری هنوز جسمی ست.

گفتیم: ما دانه ای در زمین خدا هستیم. از اول هم دانه ای در فضای یکتایی در زمین خدا کاشته شده بودیم.

زندگی بتدریج دانه را می شکافد. ولی ما مقاومت می کنیم. فکر می کنیم جسم هستیم و هشیاری جسمی داریم.

نه. این درست نیست. ما جسم نیستیم. ما آن دید هستیم. از جسم می رَهِیم، اگر جان را ببینیم. اگر اسیرِ جسم هستید، پس جان را ندیده اید. اما وقتی در فضای زیر اتفاقات، غوطه ور می شویم. زنده بودنِ خود و زندگی دستِ اول را، حس می کنیم، می بینیم. در این مرحله، از اتفاق، درخواستِ زندگی نداریم.

آدمی دیداست باقی گوشت و پوست

هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

انسان فقط دیده باطنی ست و جز آن، پوست و گوشت است. ارزش انسان به میزانِ ارزشِ آنچه ست که چشم او می بیند. به عبارتِ دیگر، انسان به جز دید، مثنی گوشت و پوست است. شما اگر جان دیده ای، اگر از این جسم و ذهن زاییده شده اید، پس دیدِ زندگی دارید. اگر زندگی را دیده اید، ملاقات کرده اید، پس، زندگی هستید. دیدِ زندگی دارید. باقی، گوشت و پوستی ست. اصلاً هدفِ زندگی این است که ما را از این ذهن بزیانند و برای بیانِ عشق و لطف و خردِ خود، در اختیار گیرد و ما نمی گذاریم.

عجب که ما خودش هستیم. درست مثل اینکه هشیاری به این جهان آمده، مثل طلا، مقداری خاک و گرد و غبار دور و اطرافِ آن را گرفته. بعد هشیاری، خود، این خاک ها را می شوید. ولی این گرد و غبارِ زائدِ رویِ طلا، مانند حسِ هویت، می توانند بگویند: نه ما نمی خواهیم شسته شویم، اما نهایتاً زندگی، ناخالصی های این طلا را با خواست و اراده تعیین شده خود شستشو می دهد. شما می توانید با خواست و اراده خود، روند شسته و خالص شدن را زودتر انتخاب کنید. دردها و کینه ها و رنجش ها و هم هویت شدگی ها و باورها و چسبیدن به آنها، همان گرد و غبار و خاک هایی هستند که رویِ طلایِ هشیاری شما نشسته و زندگی می خواهد این غبارها و زنگارها را بشوید. زیباترین جواهرش را صیقل زند.

کوه را غرقه کند یک خُم ز نم

چشم خُم چون باز باشد سوی یم

به عنوان مثال، اگر کوزه آبی، منفذ داشته باشد، دریا می تواند کوزه را در آب غرق کند. خُم ما هستیم. آن قاعده و رمز را به یاد دارید؟ گفتیم:

بی قید و شرط تسلیم شو. بپذیر — جاری شو — در برگیر.

این جاری شدن، ابتدا نشت می دهد، اندک و جزئی ست. قطره قطره می چکد. اما پس از مدتی جریان سریع تر و زنده تر و چالاک تر و بیشتر می شود. در همین رابطه ست که می گوید: اگر شما راه را باز کنید، صعود و طلوع خواهید کرد. خُم ما هستیم. به دریا راه داریم. می پذیریم — جاری می شویم — در برمی گیریم.

این در بر گرفتن، خیلی مهم است. " می دانم که هنوز تماما" تسلیم نیستم. مقداری خرده شیشه دارم، هنوز من ذهنی دخالت کن دارم، هنوز هر چه را که تولید می کنم، کاملا" بی عیب و نقص، تماما" خواست زندگی نیست، زیرا هنوز عصبانی شده، واکنش نشان می دهم، ولی چه کنم !".

لزومی هم ندارد که تماما" صفر و کاملا" صد باشیم. در این بین، افتان و خیزان، پیشرفت می کنیم. مته به خشخاش نگذارید:

من می خواهم طی دو ماه همه دردهایم را زمین بگذارم و جاری شوم.  
"نه". نمی شود.

کوزه، همان من ذهنی ست که غرقه می کند. بتدریج که من ذهنی نشت می کند، به بیرون از کوزه تراوش می کند، در صد هشیاری در شما بالا می رود و من ذهنی را که کوزه ست، غرق می کند. یعنی شما همه هشیاری را آهسته آهسته، از من ذهنی بیرون می کشید. تمام فرم های تان، در آن دریای هشیاری غرق می شود. الآن اگر هم هویت با ذهن و با دردها، یعنی در سطح هستیم، دریا را نمی بینیم. مانع نم می شویم.  
" آرام آرام اجازه دهید که نشت من ذهنی، زده شود.  
بپذیر— جاری شو —» در بر گیر ".

چون به دریا راه شد از جان خُم  
خُم با جیحون برآرد اُسْتَلْم

مثالی دیگر:

وقتی که خُم منفذی به دریا داشته باشد می تواند با دریا یکی و بر جیحون غالب شود. (انسان که ظاهرا" کوچک و ناچیز است اگر به دریای حقیقت وصل شود واز آن دریا مدد گیرد، بر کوه مشکلات و موانع غالب آید و اشرف موجودات گردد).  
ما، خُم (ظرف بزرگی که در آن شراب می ریختند) هستیم.  
از جان خُم، از جان ما، از طریق پذیرش و جاری شدن، به دریا راه شد.  
آرام آرام (ما) با دریا، اُسْتَلْم، برابری می کنیم. زیرا از جنس دریا هستیم. از جنس ابدیت، از جنس بی نهایت. خدا، بی نهایت وسعت (در این بحر در این بحر، همه چیز بگنجد)، ما هم هستیم.  
بتدریج این دریا در قطره ای که ما هستیم، جا شد. وقتی این قطره از ذهن متولد شود، همان دریای بی نهایت و ابدی ست. ولی ...

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید

ذات هستی را همه معدوم دید

چشمی که از نیستی پدید آمده است، ذات هستی را به صورت نیستی می بیند.

دید منِ ذهنی، ذاتِ هستی، خدا، همه را معدوم می بیند. (اینجا عدم یعنی منِ ذهنی، نابودی)، دید منِ ذهنی چیست؟ دید منِ ذهنی، از جنس عدم، یعنی از جنسِ نابودی ست. بیشترِ مردم، دید منِ ذهنی دارند. آن دید، از آنجا که خود ریشه و اصلیت و مبنا ندارد، هر چه را که می بیند، از آن جنس می شود. منِ ذهنی، مرتب با دید خود، با آویزش به پدیده ها، خودش را تجدید و به خود هویت می بخشد. امروز مولانا **دید** شما را عوض می کند. در این رابطه می گوید:

شما قلم در دستِ خدا هستید، یعنی شما خودِ خدا هستید که می نویسید و تجربه می کند. تجربه کننده با تجربه یکی ست.

ناظر با منظور یکی ست، یعنی چه؟ یعنی در این لحظه، تجربه با تجربه کننده یکی ست، اینکه تجربه کننده خداست و شما بعنوان من، وجود ندارید، امتدادِ باشنده ای بنام زندگی هستید و فقط زندگی وجود دارد.

یکی من و یکی خدا، توهم است. به این ترتیب، مولانا دید ما را عوض می کند. به همین دلیل می گوید: **دید دارد کار. فقط طرزِ دیدنِ ماست که مهم است. چیزِ دیگری نیست.**

آدمی دید است و باقی گوشت و پوست. چیزی نیست.

اتفاقاً" زندگی هم از این دید استقبال می کند. می تواند ما را آماده سازد، تا خرد و عشق و لطف اش را از طریق ما بیان کند.

پس گفت: ما قلم هستیم، ما جامِ شراب هستیم.

قلم و شرابِ دستِ خدا، ما هستیم. خوب است یا بد؟ البته که خوب است.

شما باید نگران باشید؟ نه.

باید توکل داشته باشید؟ بله.

توکلِ نان، بیجاست؟ نه. نیست.

در این توکل و اطمینان، همان بی اعتقادی و بی اعتمادی منِ ذهنی را داریم؟ نه. نداریم.

#### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو

ابر شکر افشانم جز قند نمی بارم

در پذیرش و جاری شدن و در برگرفتنِ زندگی، یکی از اخلاص هایی که ما در کارِ خودمان، در روندِ پروسهٔ خداییت، بوجود می آوریم، ایجاد همه‌مه و بی قانونی و مشاجره ست، خاموش نمی کنیم.

اتفاقاً" اگر شما بدانید که هر چه که با منِ ذهنی می گوئید و می آفرینید، به خودتان لطمه خواهد زد، کوتاه آمده، خاموش می کنید. دخالت نمی کنید.

غیرت یعنی چه؟ غیرت یعنی تا زمانی که منِ ذهنی کار می کند، حرف می زند، خدا از طریق شما، حرف نمی زند.



شما با من خود می گوید: ما قلم در دست خدا هستیم! با من ذهنی خود می گوید و با من ذهنی خود می نویسد.  
غیرت چه می گوید؟ غیرت که قانون زندگی ست و می گوید:

**تا زمانی که من ذهنی صحبت می کند و می نویسد، خدا نمی نویسد.**

غیرت یعنی من ذهنی توهم است و باید آن را بشناسید. اگر آن را نشناسید، از شناسایی اصل و حقیقت زندگی، نیروی خلاق و بسیار هوشمند جهان هستی، از هشیاری زنده زندگی محروم می مانید.  
خاموش می کنم. ذهن را خاموش می کنم.

تا بحال فکر می کردم هر چه تند تر فکر کنم و زیادتر حرف بزنم، بهتر است، مردم را بیشتر تحت تأثیر قرار می دهم. ... آیا این عمل، خوب و رشد دهنده بوده؟ نه. مضر و بازدارنده بوده.

من مانع شده ام که زندگی از طریق من حرف بزند. زندگی می گوید:

یا من حرف می زنم، یا من ذهنی تو.

اگر من ذهنی تو حرف بزند و بنویسد، درد خواهی داشت، تا بفهمی که تو حرف نمی زنی، من حرف می زنم و تو، من هستی.

تویی بنام من ذهنی وجود ندارد. من ذهنی، موقتی بوده و باید بیدار می شدی و باید مردم به هم کمک می کردند.  
مردم در یک اشتباه طولانی و دسته جمعی، با هم به رقابت و به مقایسه برخاسته اند. با مال شان هم هویت شده و خود را از جنس مال و پدیده های بیرونی و جهان مادی، تصور کرده اند. این افکار و تصورات شیطانی ست.  
غیرت هشدار می دهد: بدانید و آگاه باشید.

از نبات تو (زندگی نبات دارد) زندگی تماما" شیرینی و شادی و آرامش است. من ابر شکر آفشانم.

تمام انسان ها ابرشکر بارند. شیرینی می بارند. برای اینکه گیلای شراب، در دست خدا هستند. شراب، خرد، برکت، آرامش، آب حیات و زندگی ست. من آنها را پراکنده می کنم، می بارم. غیر از قند، غیر از مشی زندگی، بیان نمی کنم، نمی بارم. قند، سمبل همه شیرینی ها و همه سامان بخش هاست و همه آنچه که در جهان مادی هم لازم داریم.

در آیم و در خاکم در آتش و در بادم

این چار بگرد من اما نه از این چارم

قبلا" این بیت را خوانده ایم، فقط جهت یادآوری ست. شما می دانید، بصورت تن و جسم، وجود داریم.

بعدی بنام بعد فکر داریم، بعدی هم بنام بعد هیجانی، جان جسمی هم داریم. اما آیا ترکیبی از همین این چهار بعد هستیم؟ نه.

اینها اتفاق می افتند و من نه از این چار(چهار) بلکه گستره فضای زیر همین اتفاقات هستم.

در زیر آنها مستقر و قرار دارم. از او هستم، که نه زاییده می شود، نه می زاید، نه می سوزد و نه خیس می شود، نه سیل آن را می برد و نه می توان داغانش کرد. از فضای زیر اتفاقات هستم، پس من اتفاق نمی افتم.

آیا جسم من اتفاق می افتد؟ البته.

جسم ما بعد از مدتی متلاشی می شود. ولی آیا عشق و هشیاری و برکت و پایداری من که از جنس این چهار بُعد نیست، بلکه این چهار بُعد را در برگرفته، نابود و متلاشی می شود؟!.

شما در بر گیرنده تن تان هم هستید، پس، تن تان هم نیستید.

آیا تن تان را در بر بگیرید و با آن، هم هویت نشوید، این برکت زندگی از شما، به تن تان می ریزد؟ جاری می شود؟ بله. می ریزد. جاری می شود. به چهار بُعد فیزیکی، فکری، هیجانی و جان شما می ریزد؟ البته که می ریزد.

احساسات تان لطیف و خلاق و بدن تان سالم می شود. جان تان زنده می شود.

وقتی این چهار بُعد وجودتان را در بر گرفته و با هیچکدام از آنها هم هویت نیستید، هر سلول وجود شما، این لحظه، با کل انرژی زندگی هشیار و خلاق و منظم، مرتعش می شود، نیکو و عالی و شایسته ست، یا نه؟

آیا بیشتر مردم با دردهای شان هم هویت نیستند؟

البته. این دردها را مایملک خود می دانند: من رنجیدم، کدورت دارم، نمی بخشم، ...

پس شما از جنس این چهار هستید. از جنس هیجانات تان هستید و با هیجانات تان هم هویت شده، به آنها چسبیده و به جیب تان گذاشته، با خود حمل می کنید. آیا با این سنگینی می توانید پرواز کنید؟

پس، اگر از غیرت خاموش نکنیم، قضاوت کنیم، واکنش نشان دهیم، مقایسه کنیم، جریان حیات بخش، انرژی زنده کننده زندگی، قطع و متوقف می شود.

خاموش کردن، یعنی بدون قضاوت، در لحظه، ناظر و حاضر، جریان زندگی را به تماشا ایستادن.

پذیر—» جاری شو.

خاموش می کنم.

این پذیرفته شدن، جاری شدن و در بر گرفتن، هر سه نفوذ پذیر و فوق العاده حساس و ظریف اند.

بمحض آنکه بخواهید با ذهن دخالت کنید، متوقف می شوند.

\*

شما از این سه چهار بیتی که از غزل ۹۰۰ می خوانم، فقط این را توجه کنید که این موضوع خیلی ظریف و حساس است. فله ای و باوری نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

معشوق دامن لطف دارد. اما دامن لطف، چیزی نیست که شما با دست بگیرید. از جنس باور هم نیست. باید هشیار باشید: تسلیم هستم. دعا و مقاومت نمی کنم. انرژی آگاهی و هشیاری و زندگی، عبور می کند و من در تماشای آن هستم. به آهستگی، دامن لطف اش را گرفته، ولی نمی کشم.

چه موقع بی احتیاطی کرده و دامنِ معشوق را نابخردانه و بی ملاحظه می‌کشیم؟  
 همینکه قضاوت کنیم، واکنش نشان دهیم، اعتراض کنیم، از کمی شکوه کنیم، مقایسه کنیم، توقع داشته باشیم، ...  
 به آرامی، برای گم نشدن، دامنِ لطف اش را گرفته ام.

لطفِ او، لطفِ خدا، به تجربهٔ خودش جاری می‌شود و من، در قالبِ منِ ذهنی، در این میان دخالت و اعتراض و  
 کارشکنی، نمی‌کنم و می‌دانم که اگر وساطت و فضولی کنیم، در جریانِ لطفی که جاری ست، مانع ایجاد می‌شود.  
 چقدر ما با منِ مان در امورِ زندگی، مداخله می‌کنیم!:

تو این این کار را نکن، برو این را بگو، اصلاً" این آدم از اول اینطور بوده، ...  
 در کارِ زندگی و در کارِ فرزند و در کارِ دوست و همسر و همکار و خودمان و خلاصه در کارِ همه دخالت می‌کنیم.  
 نه تنها به خود، بلکه به دیگران هم لطمه می‌زنیم.

تو مَکش. زیرا فوراً" اتصال ات به زندگی قطع می‌شود. می‌گریزد. کی می‌گریزد؟  
 مثل این است که بگوییم: خدا از تو می‌گریزد.

همینکه غرور و اُبُهتِ ,, من ,, شروع شود، همهٔ پیشرفت ها پایان می‌پذیرد.  
 این غزل را قبلاً" خوانده ام:

چه نقش‌ها که ببازد چه حیل‌ها که بسازد  
 به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد  
 بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد  
 در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد

شما بدان، که اگر با حس وجود، با من، با باور، با معیارهای ذهنی، دنبال معشوق می‌گردی، هر جا که بروی، به  
 جایی دیگر می‌گریزی. مثال می‌زند:

معشوق، نقش، حیل‌ها می‌سازد، در نقش حاضر است اما تو اگر بخواهی او را در نقش جستجو کنی، از راه جان می  
 گریزد. تنها علاج ما این است که تبدیل شویم.

شما نمی‌توانید در فضایِ اتفاقات که فضایِ ذهن است بمانید و در آنجا در حالیکه نقش و فرم و من دارید، معشوق و  
 لطفِ او را جستجو کنید. لطفِ معشوق، به شما نمی‌رسد.

فقط در حالتِ تسلیم، عنایتِ لطفِ او شاملِ مان می‌شود.

دامنِ لطف اش را می‌گیریم ولی نمی‌کشیم: بیشتر بده.

این به چه معنی ست؟

به این معنی که شما وقتی تسلیم هستید، انرژی زندهٔ زندگی را جاری می‌کنید و فضای بیرون را برکت و نظم و  
 سامان می‌بخشید.

نگویید: پس کو؟ چرا بیشتر نیست؟ چرا زود درست نمی شود؟ من شش ماه است که گنج حضور گوش دادم، نوشتم، عمل کردم، چرا به حضور زنده نشدم؟ چرا جیب هایم پُر پول نیست؟ صبر داشته باش. اعتراض نکن. در بر گیر. هم شکر کن و هم راضی باش.

ولو اینکه خود می دانید، کاملاً" اجازه نمی دهید که جریان خرد و سامان بخشی از شما عبور کند، اما هر چه که الان هست و به هر درجه ای که نشت رد می شود، ولو ذره ای، اما باز قانع و تسلیم باشید، زیرا اثر بخش است. اعتراض نکن. کمتر ستیزه کن. دردهایت را ببنداز. دست از سر مردم بردار. وقتی به جهان مادی نگاه می کنی، شکر کن و راضی باش، بگذار جریان هوش و معرفت و انرژی زندگی در فکر و اعمال جاری شود. آگاه باشیم: همینکه دامن لطف اش را به آهستگی بگیریم، می آید.

هر قدر قضاوت نکنید، به چیزهای آفل نجسبید، از آنها هویت و زندگی نخواهید، هشیاری جسمی را زیاد نکنید، اساس غیرت زندگی را بفهمید (اگر تو حرف بزنی او حرف نمی زند، او شادی اش را نمی بارد) و مجموعه آموخته های تان را به اجرا در آورید، خواهید دید که وضعیت های بیرونی سریع عوض می شوند. ولی نه با دخالت ذهن. انرژی و حیات زندگی، آرامش و شادی، بتدریج، به اندازه ای که اجازه می دهید، از درون شما عبور و به افکار و اعمال روزانه تان، جاری می شود.

آیا زندگی یا خدا لطف اش را نسبت به عده ای محدود می کند؟ نه؟

قُطر این لوله، مجرای عبورِ خلاقیتِ زندگی را شما تعیین می کنید. شما چگونه؟

از خود بپرسید: چقدر من ام در امورِ زندگی، دخالت می کند؟ چرا حواسم را از روی خود بر می دارم؟

چقدر حواسم به دیگران است؟ چقدر ستیره می کنم؟

چقدر قضاوت و اعتراض و درد برای دیگران ایجاد، و درد پخش می کنم؟

چرا مستمر، خودم به خودم درد می دهم؟

زیرا، هر وقت، خود برای خودم درد ایجاد می کنم، دهانه این لوله باریک و باریک تر شده و آن جریان سالم و معتبر و سازگار و خلاق، قطع می شود.

من از جنسِ زندگی و از جنسِ شرابم. این شرابِ مست کننده، در دست خداست.

من، چقدر، به چه میزان، شبیه گِیلاسِ شراب در دستِ خدا هستم؟

ازخودت بپرس.

به درجه ای که دخالت می کنی، صدمه می زنی.

به درجه ای که تسلیمی، به درجه ای که ذهن ات حرف نمی زند و خاموش است و منِ ذهنی ات بالا نمی آید،

به درجه ای که واکنش نشان نمی دهی و مردم را به واکنش وانی داری، بزرگترین خدمت و احترام را به زندگی، به خود و به دیگران داری.

از خودت بپرس، روزی چند نفر را عصبانی می کنی؟

وقتی چوب لای چرخ مردم می گذاری، مردم را به واکنش وا می داری، خدمت نمی کنی.

اگر طوری رفتار کنی که همسر، بچه، مردم خیابان، فروشنده و همکار واکنش نشان ندهند، بزرگترین خدمت را نسبت به آنها و نسبت به زندگی، بجا می آوری، چون از نظر زندگی، به واکنش وا داشتن، غیر مجاز است.

دعوا، بگومگو، خشمگین شدن از نظر زندگی غیر مجاز است.

جام شراب دست خدا، خشمگین نمی شود. جنگ نمی کند، نگویید همه زن و شوهرها دعوا می کنند، ما هم دعوا می کنیم و این طبیعی ست!

دعوا، از نظر خدا، زندگی، غیر مجاز است. جنگ غیر مجاز است.

جنگ، ننگین ترین و بدترین اختراع و تحریک من ذهنی ست. گاهی اوقات، من ذهنی، جنگ و ستیز را بعنوان برکت و ضرورت می آرید، در حالیکه خدا می خواهد لطف اش را بی دریغ به خود و به تجربیات خود جاری کند و تو در این میان، اراده آزاد داری، مستقل از تحریکات من های ذهنی دیگران، باید جایگاه خود را تعیین کنی.

(اگر اراده آزاد نداشتی، مربوط به خداییتی ست که از آن غلط استفاده می کند).

ما از اراده آزادمان در جهت ستیزه با زندگی استفاده می کنیم و مانع می شویم که برکاتش را به چهار بُعدمان بریزد. شاید دیده باشید، اگر کسی مریض است، مطمئن باشید که از طریق ستیزه و در ستیزه، مریض شده. باید بیدار شود و نوع ستیزه گری خود را شناسایی و در رفع آن تلاش کند.

شما از خود سوال کنید: من به چه صورت چوب لای چرخ و روند پیشرفت خود می گذارم؟ بنویسید.

اگر موردی نیافتید، بدانید که من ذهنی تان می خواهد مانع بیداری شما شود.

نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست  
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد

پیک تیزرو، خداست. پیک تیز رو، این پیغام ها و دستورالعمل ها و مأموریت هایی ست که به ما می رسد.

در وجود مرغ فکر نیست.

اگر کسی فکر کند که با ماندن در تسلسل فکرها و ذهن، با پروردن من و با هم هویت بودن با باورها می تواند به خدا دسترسی پیدا کند، در اشتباه محض است.

مسلم و قطعی بدان که انسان هشیار و بیدار، با صراحت و اطمینان از فکر می گریزد.

شما اگر خدا را در فکر و در تخیلات جستجو کنید، به بیراهه کشیده شده و بی نتیجه و پژمرده و خشک می شوید. تنها راه، تبدیل ماست.

از این چند بیت، یادمان بماند: خدا در فکر و باور، در سوال و در کتاب نیست. فکر و باور جسم اند. باور خدا نیست. ولی ما چون در ذهن هستیم و هشیاری جسمی داریم، خدا را در فکر و باور، که حضور زنده زندگی را می کشند و تباه می کنند، دنبال می کنیم.

خدا، شما هستید وقتی که بدانید خود او هستید و می خواهید خود را از طریق شما تجربه کند، تجربه را اصل نگیرید. بجای اینکه در سطح، کف روی دریا، تجربه ها، باشید و با تجربه ها هم هویت و با آنها ستیزه کنید، خودتان را عقب بکشید و فرض کنید که امتداد خدا هستید. ذهن اینها را نمی تواند بفهمد.

برای همین می گوید: تو با فکرت دنبالش نگرد. بدان که تو را از خدا نمی شود جدا کرد. امکان ندارد. این لحظه با فرم این لحظه، یکی است. فرم این لحظه برای شما، وجود شماست و زیر آن هم شما هستید و هم خدا. این لحظه، با فرمش یکی است.

من ذهنی، این لحظه را نمی بیند، فرم را جدا و با آن می ستیزد. با مقاومت به فرم، یک من درست می کند. همیشه و هر لحظه ما اینکار را می کنیم و خداییت مان را که فضای زیر فرم است، فراموش می کنیم.

بیشتر مردم، فضای زیر فرم را فراموش کرده اند. اصلاً فکر نمی کنند.

امروز در غزل گفت: مردم در قفس اند و فکر نمی کنند که پر دارند. یادشان رفته و هر لحظه مقاومت می کنند.

\*

از غزل ۲۵۰ چند بیت برایتان می خوانم، بدانید که مولانا دوباره در تمثیل های مختلف، مرتب به ما یادآوری می کند، بدانید: که شما پشتِ دربِ خدا، خود خدا هستید.

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰

هین که منم بر در در برگشا

بستن در نیست نشان رضا

در دل هر ذره تو را درگه‌بست

تا نگشایی بود آن در خفا

فالق اصباحی و رب الفلق

باز کنی صد در و گویی درآ

واضح است. ما الان می گوییم: من در پشتِ درب هستم. ولی بمحض آنکه بفهمم من از جنسِ رضا و شکر و از جنسِ پذیرش هستم، درب باز می شود و وارد فضای یکتایی می شوم.

خدا، زندگی، در دلِ هر ذره، در دلِ ما درگاهی دارد.

یعنی، در دلِ هر انسانی، خدا، بارگاهی دارد و اگر تو آن بارگاه و آن فضا را نگشایی، پشتِ دربِ بارگاه خواهی ماند.

نمی توانی وارد و جزو آن فضا شوی. مانند قطره ای که وقتی وارد دریا می شود، دیگر با دریا قابل تشخیص نیست.

با دریا یکی می شود.

حال، شما این نتیجه را می گیرید که، فالقِ صبحدم هستید، سپیده دم را شما باز می کنید، یعنی چه؟

یعنی، وقتی ما می پذیریم و تسلیم می شویم، صبح می شود، روشنایی را می بینیم. صبح فاصله بین شب و روز است. همینکه شما تسلیم شوید، نور را، می بینید، قدرت تشخیص دارید. خرد ایزدی، انرژی زنده زندگی، از شما جاری می شود. در این جاری شدن، حالت فرامیابی و پشت نمایی و شفافیت هم هست. خرد ایزدی در ما نقش چراغ قوه را دارد، تاریکی ها را بر ایمان نور انداخته، روشن می کند. حقیقتاً "مولانا و بقیه عارفان، حتی دین، می خواهند انسان ها را به فضای یگانگی و وحدت برسانند که خرد زندگی از آنها جاری شود. نه اینکه یک هشیاری وسیع و ازلی و ابدی را در یک سری باور جمع و خلاصه کرده، با آنها هم هویت شده و یکسری اعمال خاص، خارج از آن فضای یکتایی انجام دهیم. این فضا را درون هر ذره بگشاییم. در حقیقت، زندگی ست که صبح را باز می کند. حاکم صبح است. پس، وقتی تسلیم شدی، با زندگی همکاری کردی و صبح باز شد، صد درب زندگی و رحمت به رویت گشوده می شود. دعوت زندگی را بپذیر. البته این را هم می دانیم که اساساً و ابتدائاً، لطف خداست که شامل انسان می شود و وی متوجه این موضوع می شود. خیلی ها متوجه این مورد مهم نیستند. خیلی ها درد به آنها فشار می آورد، در غزل هم هست: زندگی درد می دهد و آرامش می بخشد، درد می دهد و آرامش می بخشد. تا به این ترتیب، انسان متوجه شود که روی چه قضیه ای باید توجه و دقت کند؟ چه موضوعی را باید درک کند؟ شما در هر وضعیتی هستید، نا امید نمی شوید. خدا درب صبح را باز می کند. او اداره کننده صبح است. وقتی، جریان خرد ایزدی، از شما عبور می کند، شما بعنوان من، نه اعتراض و نه احساس مدیریت می کنید، تقریباً تماشاگرید. با این تماشا کردن، که لطف خداست و شامل حالت شده، شادی کن. بگذار برکت خدا از تو عبور کند. زندگی ات را تغییر و بار سنگین ات را ببرد. چهره ای از زندگی خوب و سالم، به روی تو گشوده می شود. برکات زندگی، آفرینش نیکو و شایسته را خالق صبح، مدیر زندگی، بعهده دارد. شما قضاوت و واکنش و مقایسه را وارد این ماجرا نخواهید کرد.

نی که منم بر در بلک توی

راه بده در بگشا خویش را

پس، آگاه شدیم بر اینکه: تو بر درب نیستی، خودت هستی، درب را به روی خودت باز کن.

شما می گوئید: من هشیاری، خداییت، تجربه کننده هستم.

تجربه کننده خودش را تجربه می کند، من دخالت نمی کنم، تماشاگرم. البته در این ماجرا، همیشه من ذهنی می خواهد

سوء استفاده کند. اگر کسی در گوشه خانه اش می خوابد، کاری نمی کند، حس مسئولیت ندارد و می گوید:

این مطالب را فهمیدم، پس، مطالب را با ذهنش فهمیده.

قانون مزرعه کار می کند. قانون مزرعه، صبر است و حداکثر توان.

با حداکثر توان کار کردن. چرا؟

ما یک درخت می کاریم، نور و کود و آب لازم را به آن می رسانیم، و بعد صبر می کنیم.

نمی توان درخت را کاشت و رها کرد و رفت، یا با عجله و فوراً یک ساعت بعد، از آن درخت میوه و محصول خواست. نه. همانطور که گفتیم:

**جاری می شوید — در برمی گیرید. دیگر کاری ندارید. کوشش تان در تسلیم است.**

\*

اجازه بدهید در این قسمت، یک قصه کوتاه از دفتر سوم مثنوی که از بیت ۴۶۴۶ آغاز می شود، بخوانم:

قصه مربوط به شکایت پشه به حضرت سلیمان از دست باد است.

پشه بقول خودمان سَمبِلِ مَنِ ذَهْنِی و باد، نیروی زندگی ست. وقتی نیروی زندگی می وَزَد، پشه نمی تواند مقاومت کند. وقتی روشنایی می آید، دست مَنِ ذَهْنِی رو می شود. ولی وقتی باد نیست، پشه، روی پَرِ کاهی می نشیند و کدخدایی می کند. منتهی اینجا، مولانا، بیشتر شکایت او را مطرح می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۴۶

### **امر کردن سلیمان پشه متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم**

پس سلیمان گفت ای زیبادوی

امر حق باید که از جان بشنوی

پس، سلیمان به آن پشه گفت: ای خوش نوا، باید فرمان حضرت حق را از جان و دل بشنوی و بپذیری.

معلوم می شود که مولانا به طنز، وزوز پشه را، به خوش نوایی نسبت می دهد.

فرض کنید سلیمان، که رمز خدا هم هست، در پاسخ به ناله های مَنِ ذَهْنِی انسان ها (که دائما "وزوز می کنند، در مقایسه هستند و حسادت، قضاوت و غیبت می کنند و ...) می گوید:

نواهای تان زیباست، آفرین بر شما، ولی ما باید امر حق، خدا را اجرا کنیم.

یعنی فرض کنید: مَنِ ذَهْنِی شما، دائم، ناله و شکایت و وزوز می کند، خدا می گوید: آفرین بر تو، بر ذهن ات که

اینقدر قشنگ، آواز می خوانی، ولی باید امر حق را هم بشنوی، قانون خدا کدام است؟

حق به مَنِ گفست هان ای دادور

مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

خدا به مَنِ گفته: ای دادگر عادل، موقع قضاوت کردن، باید هر دو طرف ماجرا باشند. تو که شکایت می کنی، باید

خصم، دشمن، یا طرف مورد اتهام تو هم باید اینجا حاضر باشد که بتواند از خود دفاع کند. یعنی چه؟



یعنی شما که من ذهنی دارید و از زندگی، ناله و شکوه و شکایت می کنید، باید او هم در هنگام قضاوت، اینجا آماده باشد و از خود دفاع کند.

حال، شما بعنوان سلیمان قضاوت کنید که وزوهای این من ذهنی، درست و بجاست؟ یا نیروی زندگی؟ کدامیک؟ سلیمان هم در اینجا می تواند دادگری و تشخیص خود شما باشد، چون گفتیم که شما از جنس زندگی هستید. در اینجا، سلیمان، کشاکش پشه را با نیروی زندگی، تحت بررسی قرار می دهد. البته ما بیشتر به وزوز پشه بها داده و از نیروی زندگی، غافل هستیم.

شکایت پشه این است که: من به پر گاه چسبیدم (پر گاه سمبل گذرنده و آفل، مثل مال دنیا و وضعیت ها و اتفاقات و ... ست)، اما بمحض اینکه باد می آید، قرارم را به هم زده، اینها و من را از جا کنده، می برد و من ناراحت می شوم. که سلیمان پاسخ داد: باید خصم ات را هم اینجا بیاوریم، ببینیم او چه می گوید؟

تانیاید هر دو خصم اندر حضور

حق نیاید پیش حاکم در ظهور

تا وقتی که دو طرف دعوا، نزد قاضی حاضر نشوند، حقیقت بر قاضی آشکار نمی شود.

شما در مسند سلیمان، می گوید: تو در این محکمه آمده ای ولی تا وقتی طرف مقابل تو، نیروی زندگی هم نیاید، من به حضور زنده نشوم، نمی توانم فقط به شکایت های تو گوش کنم، باید باد هم بیاید وگرنه، در این قضاوت، نمی توانم درست دادگری کنم. یعنی خدا در این محکمه، نمی تواند خودش را نشان دهد.

خصم تنها گر بر آرد صد نفر

هان و هان بی خصم قول او مگیر

ای قاضی، بدان و آگاه باش که اگر مدعی تنها به محکمه رود و صد نوع ناله و فغان بر آورد، نباید ادعای او را قبول کنی. (قاضی موظف است که حرف طرفین دعوی را خوب گوش کند و در اکرام و توجه به آنان و حتی نگاه کردن به طرفین به تساوی رفتار کند و یکی را بر دیگری ترجیح ندهد).

من ذهنی با انواع شکوه هایش، همین کار را می کند، به حرف های او گوش نده.

ما انسان ها وقتی می خواهیم قضاوت کنیم که آیا واقعا" مردم، دیگران به ما ظلم کرده اند، یا همان پشه، من ذهنی ما، خودمان، باعث آن ظلم ها و مشکلات شده ایم؟

پشه، من ذهنی ما، خودش را به مظلومیت زده و به خدا شکایت می کند که به من کم رسیده. هان و هان. این و آن.

من نیارم روز فرمان تافتن

خصم خود را رو بیاور سوی من

سلیمان به پشه گفت: من قادر نیستم از فرمان خدا، سرپیچی کنم. برو خصم (دشمن) خود را به حضور من بیاور.

ما کدام قاعده کلی و اندرزی را یاد می گیریم؟

اینکه: تا نیروی زندگی نیامده، در شما مستقر نشده، به حرف های من ذهنی و پشه توجه نکنید.

باد را هم صدا کنید، تا ببینیم، حرف های منِ ذهنی درست است یا پیام و مسیرِ نیرویِ زندگی؟

گفت قول توست برهان و درست

خصم من بادست و او در حکم تست

پشه گفت: یا حضرت سلیمان، راست می گویی و سخن تو درست و صحیح است اما طرف دعوای من، باد، نیروی زندگی ست و او مطیع اوامر توست. او را چگونه بیاورم؟

پس، باز هم متوجه می شویم که نیروی باد، در دست سلیمان است و نه در دست پشه.

پشه، منِ ذهنی، فقط پُرگویی و یاوه گویی می کند و شما به اظهارات او توجه نمی کنید. مگر آنکه خصم اش را به محکمه بیاورد که می گوید قادر نیست او را بیاورد.

بانگ زد آن شه که ای باد صبا

پشه افغان کرد از ظلمت بیا

آن شاه معنوی، سلیمان، بانگ زد: ای باد صبا (باد صبا، انرژی و اقتدار آبادان کننده زندگی ست)، پشه از ستم تو ناله کرده، پیش من بیا.

نیروی زندگی هم که باد صباست:

پذیر — جاری شو — در برگیر، از شما چگونه عبور می کند؟

همان نیرویی که آبادان می کند، شکوفه و گل و درخت های زندگی را باز می کند.

در صورتیکه پشه فقط مملو از شکایت است.

هین مقابل شو تو و خصم و بگو

پاسخ خصم و بکن دفع عدو

بیا. تو و خصم با هم در رو شوید و پاسخ دشمن ات را بده و در برابر مدعی از خود دفاع کن.

آیا شما الآن که مقدار زیادی به حضور زنده شده اید، کذب و مصنوعی و پوشالی بودنِ منِ ذهنی را می بینید؟ البته که می بینید.

تا زنده و فرانما و روشن می شوید، ناله اش کم می شود و دیگر نمی تواند حرف بزند.

باد چون بشنید آمد تیز تیز

پشه بگرفت آن زمان راه گریز

همینکه باد فرمان سلیمان را شنید، با شتاب نزد او آمد، پشه در همان لحظه پا به فرار گذاشت.

خداست که باد را می وزاند، نیرو و انرژی زنده کننده و حیات بخش زندگی را می دمد.

ایکاش پشه شما هم فرار کند. (منِ ذهنی تان ذوب شود).

پس سلیمان گفت ای پشه کجا؟

باش تا بر هر دو رانم من قضا

سلیمان به پشه گفت: چرا فرار می کنی؟ بایست تا بین شما قضاوت و حکم صادر کنم.

گفت ای شه مرگ من از بود اوست

خود سیاه این روز من از دود اوست

پشه گفت: ای شاه، مرگ و هلاکت من از وجود باد است. روزگار من از دود و قهر و غلبه او سیاه شده.

پس، وقتی نیروی زندگی، صراحت و روشنایی و شفافیت می رسد، متوجه می شوید که من ذهنی و ناله ها و اعتراضات و قضاوت ها و مقاومتش از بین می رود.

من ذهنی، که خود سرشتی جسمی و از بین رونده دارد، به هر چیز آفل و گذرنده می چسبد، از طرف دیگر دائم از فنا شونده ها، شکایت می کند.

همینکه قوه تشخیص و روشنایی در ما دمیده شود، پشه پا به فرار می گذارد و گرنه پشه سمج را که به پر کاه چسبیده با خود می برد.

او چو آمد من کجا یابم قرار؟

کو بر آرد از نهاد من دمار

پشه به سلیمان می گوید: وقتی باد بیاید من کجا می توانم قرار بگیرم؟ زیرا باد دمار از روزگار و هستی من در می آورد.

پس وقتی نیروی زندگی بیاید، شما تسلیم و جاری شوید و در برگیرید، روشنایی و نورافکن، روی من ذهنی تان، روی نقاط تیره درون تان بتابد و اوضاع شفاف شود و مسائل را واضح ببینید، ظلم من ذهنی را ببینید، و مشخص شود که شما خودتان به خودتان لطمه زده اید، من ذهنی فرار می کند.

یعنی کم اهمیت می شود و تسلط و قدرتش را نسبت به شما از دست می دهد.

ببینیم مولانا، چه می گوید:

همچنین جویای درگاه خدا

چون خدا آمد شود جوینده لا

طبق نظر مولانا، کسی که خواهان درگاه الهی ست همین حالت را دارد.

همینکه حضرت حق تجلی نماید، وجود سالک طالب محو و فانی می شود.

همانطور که پشه رفت، ما هم که در جستجوی خدا هستیم، وقتی جوهر خدائیت مان متجلی شود، دیگر آن جستجو کننده، ما، مثل پشه که فرار کرد، لا، هیچ، می شود.

نمی توان جستجو کننده را نگه داشت، دانه گی را حفظ کرد، من ذهنی را پاس داشت و در جستجوی درگاه خدا و خدا بود. درگاه خدا هم گفتیم: در درون باز می شود.

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست

لیک ز اول آن بقا اندر فناست

گر چه وصال الهی موجب بقای حقیقی ست، اما آن بقا، در آغاز به فنای وجود موهوم سالک بستگی دارد. گرچه اگر به نیروی لایزال و جاودانی زندگی، خدا وصل شویم، یعنی به حرف من ذهنی گوش ندهیم، بیهوده بودن حرف های او برای ما کاملاً مشخص و روشن شود، از ذهن زاینده شویم و پشه من ذهنی ما فرار کند، یا متلاشی شود و متوجه می شویم که در اصل و از همان ابتدا، هشیاری بودیم و مدت زیادی این پشه ما را از طریق چسبیدن به چیزهای گذرا در این جهان معطل کرده، بقا اندر بقاست، ولی این بقا، ابتدائاً مستلزم فناست. تا از چنگال من ذهنی رها نشویم، تا این پشه نرود، صفر و شکفته نشویم، آن وصل و بقای حقیقی صورت نمی گیرد. مردم چه می کنند؟ مردم پشه را حفظ و نگه می دارند و به ورزش گوش می کنند. درست است؟ نه. درست نیست.

سایه‌هایی که بود جویای نور

نیست گردد چون کند نورش ظهور

سایه‌هایی که جویای نور و روشنی باشند همینکه نور بتابد محو می شوند. (وجود مجازی با ظهور وجود حقیقی محو می گردد).

ما الآن از مفهوم این بیت متوجه می شویم:

سایه‌هایی که جویای نور خدا هستند، حضور در آنها یکمرتبه برقرار می شود و اینها روی خودشان قائم می شوند و متوجه می شوند که فارغ از پدیده‌ها و اجسام بیرونی و ذهن، وجود و ریشه دارند و روی اصل خود استوارند، دیگر سایه ای نمی ماند.

سایه خودش را به نور می سپارد.

چرا روی این موضوع تأکید می کنیم؟

برای اینکه مردم نور را می خواهند، ولی در عین حال، می خواهند سایه‌گی را هم حفظ کنند. سایه، پشه، من ذهنی، ضد نور است. ضد حضور است. این رمز و دستور العمل، کار می کند:

**بپذیر — جاری شو — در برگیر.** آرام آرام، آرام آرام، قانون مزرعه، صبر، رضایت و شکر هم کار می کنند.

در برگیر، یعنی به هرچه که هست، راضی هستیم و شکر می کنیم. آب هم، که نیروی زاینده‌گی و پروردگاری ست زیاد تر می شود. به درجه ای که مقاومت نمی کنیم، جریان، شدیدتر می شود. دیگر یخ نمی بندیم.

آبی میان جو روان

آبی لب جو، بسته یخ

آن تیز رو، این سست رو

هین تیز رو، تا نَفَسری.

آب کنار جوی یخ می بندد و در وسط، تند و تیز جاری ست و می رود. همینکه اعتراض کنید، یخ می بندید.

نگذارید یخ جلو بیاید و یخ بستگی آب روان، گسترش یابد.

به درجه ای که اعتراض و ستیزه می کنید، درد تولید می کنید. یخ ها گسترش و آب جوی، منجمد می شود.

به جای منجمد شدن، از وسط رودخانه عبور کن. برو، به جهان مادی توجه نکن، بی قضاوت و خواستن، بگذر.

عقل کی ماند چو باشد سرده او؟

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ

وقتی که عاشق، سر می دهد و هستی خود را قربانی می کند، عقل کی می تواند پایداری کند؟ همه اشیا هلاک می شوند جز وجه الله.

عقل من ذهنی کی می تواند دوام داشته باشد و بماند وقتی سر ده او باشد.

سر ده او باشد، دو معنی می تواند بدهد:

- وقتی او ساقی، زندگی باشد، وقتی باد حیات بخش جان، زندگی بدمد، عقل من ذهنی نمی تواند باقی بماند، پشه فرار می کند.

- معنی سر ده، به عقل هم می تواند برگردد. عقل هم اگر سرش را بدهد، دیگر نمی ماند.

هر دو تشبیه، درست است.

شما تسلیم می شوید، شراب از ساقی زندگی گرفته، می نوشید، خرد و شادی و برکت زندگی ست که از طرف مبدأ می آید و شما از آن برخوردارید. روز به روز حال تان بهتر می شود. سرده، ساقی زندگی ست.

از طرف دیگر، به آرامی، عقل تان سرش را از دست می دهد. به حرف های بی بهای من ذهنی دیگر گوش نمی دهد. قبلاً عقل، حسودی می کرد، از همه توقع داشت، رنجش داشت، حال، توقعات کمتر شده یا اصلاً از کسی توقعی ندارد:

رنجش هایی را که سرمایه ام می دانستم اگر تماماً" رها نکرده ام، بقیه آنها را هم زمین می گذارم.

خشم هایم را انداخته و دیگر خشمگین نمی شوم. اعتراض نمی کنم. نمی خواهم کسی را عوض کنم. درد ایجاد نمی کنم. مقاومت نمی کنم. به اتفاقات نمی چسبم و به اتفاقات و آدم ها گیر نمی دهم. چیزی از هیچکس نمی خواهم.

برای اینکه سرده اوست.

همه چیزها مردنی اند غیر از صورت خدا. صورت خدا هم، ماهیت از ذهن زاییده شده شماست.

ما که الان جذب ذهن هستیم، اگر از آنجا زاییده شویم، چیزهای آفل را رها می کنیم.

همه چیزهایی را که این پشه، به آنها چسبیده بود، زمان از بین می برد.

ما یاد می گیریم که به پدیده های آفل و گذرا نچسبیم. می دانیم که همه چیز از بین رفتنی ست جز وجه خدا. وجه خدا

هم خودمان هستیم که باید از ذهن زاییده شویم. غیر از آن بی فرمی و هشیاری و خدایت که یادمان آمده چیز دیگری

وجود ندارد که برایمان مهم باشد. در غزل هم گفت که اوست که به همه ستاره ها نور می دهد.

هالک آید پیش وجهش هست و نیست

هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

در برابر ذات الهی، هست و نیست فانی می شود. فَنای هستی در نیستی واقعا" امر عجیبی ست. (شاید هست و نیست، کنایه باشد به جمیع موجودات جهان).

احتمال دارد که هست، کنایه از کسانی باشد که در هستی مجازی، موهوم خود گرفتار شده اند و خود را موجود حقیقی پنداشته اند.

نیست، کنایه از کسانی باشد که به وجود حق واقف شده و خود را نیست حقیقی پنداشته اند. پس این دو طایفه بر حسب واقع هر دو در برابر ذات الهی معدوم صرف اند. بقای بعد از فنای سالکان عارف، امری عجیب است و ظهور هستی حق، در موجوداتی که سر تا پا نیستی محض اند، امری شگفت آور است.

فُرَم هست و نیست در پیش وجه او می میرند. آنکه من ذهنی دارد و در توهم زندگی می کند و یا آنکه از من ذهنی رها و هشیاری حضور دارد.

**هستی اندر نیستی**، بنظر من می گوید: وقتی شما نیست شدید و فضای زیر فکرهای تان را باز کردید، آنموقع هستی شما کیفیت عجیب و غریبی دارد. یعنی انسانی که بطور کامل از ذهن زاده شده و در ذهن حس هویت ندارد و دائم در فضای یکتایی ست و به هیچ وجه به ذهن بر نمی گردد، هستی اش حقیقتاً "ماهیتی ظریف و سالم و آراسته و قشنگ و زیباست.

باید تبدیل شد. نه اینکه حرفش را زد.

اندرین محضر خردها شد ز دست

چون قلم اینجا رسیده شد شکست

در پیشگاه حضرت حق، جمیع عقول مات و متحیر می شوند. زیرا مُحال است که عقل های جزیی بدین مرتبه برسند. همینکه قلم به این مرتبه رسیده، شکسته شد. (آسار مراتب و حقایق الهی را نمی توان به بیان آورد زیرا هر چه در لفظ آید، سایه ای از حقیقت است و نه خود آن. ای بسا، گوهر حقیقت در حجاب کلمات مستور بماند). برای همین می گوید: باید تبدیل شد.

دیگر بعد از این، حرف زدن بیشتر، فایده ندارد. برای اینکه در این درگاه وقتی شما تبدیل شدید و وجود تان طرفه ای شد، دیگر قلم چه بگوید و چه بنویسد! لازم نیست.

\*

برگردیم به غزل و خیلی سریع غزل مان را هم بررسی کنیم.

دل انسان، به دست زندگی، باز و بسته می شود. اگر دل شناسد که کی این دل را باز می کند و می بندد، لابد از خریّت، اوست.

این توضیحات، به ما آگاهی می دهد که خر تیمار کننده و غذا دهنده اش را می شناسد، صدایش را می شناسد، چطور است که ما، در من ذهنی آب و غذا دهنده مان را نمی شناسیم! کی دل ما را می بندد و کی آن را باز می کند؟

خر از گشادن و بستن به دست خربنده

شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست

صاحب خر، خر را باز می کند و می بندد. رهایش می کند که بچرد و بعد دوباره او را می بندد. خر شناسنده شده. صاحبش را می شناسد و از دیگران تشخیص می دهد.

چطور ما متوجه نیستیم که از جنس خدائیت ایم و از خدا جدا نیستیم! همان تجربه کننده هستیم.

فرصت آمیختن با تجربه های تلخ و شیرین به ما داده، دل ما را باز و بسته می کند، چرا متوجه نیستیم که دل ما بوسیله او باز و بسته می شود! نه کسی دیگر. چطور خر می فهمد، ما نمی فهمیم!

چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند

ندای او بشناسد که او مُنکر نیست

خر وقتی صاحبش را می بیند، صدایش را می شنود، بعنوان تشکر و قدردانی، سرو گوشش را می جنباند. به این معنی که تورا می شناسم، تو صاحب من هستی، تو مرا تیمار و نظافت می کنی، آب و علف ام می دهی. برای خر صاحبش مُنکر (ناشناخته) نیست. ولی ما از بس در ذهن گم شده ایم، ندای خدا را نمی توانیم بشناسیم. این درست نیست.

ز دست او علف و آب های خوش خوردست

عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست؟

خر، از دست صاحبش آب و علف خوش خورده.

عجب عجب، از خدا، زندگی، غذا به تو نرسیده؟ چطور نرسیده؟

هزار بار بیستت به درد و ناله زدی

چه منکری که خدا در خلاص مُضطر نیست

هزار بار برای امتحان، ما را با درد بسته و ناله زده ایم و باز خودش ما را رها کرده.

درست است که به زبان دویی صحبت می کند اما از همان ابتدا ماهیت یکی بودن ما را با خدا بیان کرده.

اراده آزاد، مزیت ما، وجه برتر ما نسبت به بقیه موجودات جهان هستی ست اما همین مزیت نقطه ضعف ما شده و من ذهنی از آن بصورت منفی و بد استفاده می کند.

اراده آزاد، امتیازی ست که هر انسان در درون خود دارد. مثلاً "کسی با استفاده از اراده آزاد خود تصمیم بگیرد غذا نخورد، هیچکس نمی تواند او را مجبور به غذا خوردن کند.

کما اینکه کسانی، بدلالی، اعتصاب غذا می کنند، علیرغم کتک و شکنجه، به هر قیمت بر تصمیم خود می مانند.

ما اراده آزاد داریم. این اراده آزاد، هاله ای از خدائیت ماست که از بیرون به آن دسترسی نیست. فقط در تسلط ماست ولی ما از آن به غلط استفاده می کنیم. برای مقاومت در برابر زندگی از آن استفاده می کنیم.

همه اتفاقات را به بیرون نسبت می دهیم. فکر می کنیم بلاهایی که سرمان می آید توسط دیگران صورت می گیرد. زندگی هم ما را محاصره کرده، امتحان مان می کند.

ولی دقت کنید پیام مولانا را:

چطور تو نمی فهمی که خدا، زندگی، در خلاص کردنِ تو مُضطر (ناچار) است؟  
می توانستیم بخوانیم: خدا در خلاص مُضطر نیست. مُضطر، انسان، منِ ذهنی شود، نه.

قشنگ تر و پُر معنی تراست که بگوییم:

خدا، زندگی، دائماً" هر چه کوشش دارد بکار می برد که به ما لطف و کمک کند و ما را بزیاند. ما خودمان متوجه نمی شویم.

البته مردم، برادران یوسف هم نمی گذارند. مردم در مقایسه اند، می خواهند منِ ذهنی شان را بالا بیاورند، پول دار بشوند و به هم پُر دهند، خانه شان، بچه های شان، هیكلِ شان و قدرتِ شان را به رُخ هم بکشند، و بر اساسِ آنها منِ درست کرده اند، چه کسی می تواند چه کسی را شکست دهد؟ ...

ارزش های منِ ذهنی اینهاست.

حال، با این وضعیتِ خراب منِ ذهنی، خدا در واقع بنظر می آید بدون انتخاب است. یعنی هم می خواهد ما را خلاص کند و هم در اینکار اصلاً" انتخابی ندارد چرا؟

برای اینکه ما را بعنوانِ ضربانِ زندگی خودش به اینجا فرستاده و می خواهد آزاد کند، عقب بکشد و عشق اش را بیان کند و ما نمی گذاریم.

دسته جمعی نمی گذاریم. دسته جمعی باید بیدار شویم. یکی یکی باید بیدار شویم و دسته جمعی هم باید همکاری کنیم. کاری که ما در ذهن، انجام می دهیم، درست نیست.

چرا مُنکرید؟ مگر خدا به شما درد نداده و خودش هم حل کرده؟. می توانستیم بگوییم:

خدا خودش را به صورتِ تو به مخصمه انداخته، بعد رها کرده تا هشیارانه بفهمد تو کی هستی؟  
بعد هم در خلاص کردنِ تو از این ناله ها و از این گرفتاری ها مُضطر است.

اگر این موضوع را بفهمیم، در واقع خواسته و بدون انتخاب؛ محتاجانه و از روی نیاز، به سوی او می رویم.

معنی دیگران این است که شما در اینکه از جهانِ فرم، اجسام، خودت را بیرون بکشی و به سمتِ زندگی، خدا بروی، هیچ علاج دیگر نداری. خواسته و بدون انتخاب، باید به آن سو بروی. هیچ انتخاب دیگری نداری.

ولی با ذهن، مثل این است:

می خواهی که نخواهی. با رضایت می خواهی که نخواهی.

چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا

به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست

مثل کافران، سر را نمی دهی و تسلیم نمی شوی مگر به وقتِ بلا و گرفتاری.



بعضی از مردم موقع گرفتاری به یاد خدا می افتند تازه آن هم با من شان. وقتی گرفتاری رد شد، دوباره فرعونیت و منیت شان بالا می آید و همان دروغ و دغلکاری و زرنگی که من ذهنی دارد، بالا می آید. آیا این درست است؟ نه. درست نیست.

سری که حال و هوای خداییت ندارد، سر من ذهنی، یک سنت، یک تومان، نیم حبه ارزش ندارد. عقلش بدر نمی خورد، از درون هر چه که می کارد، درد بیرون خواهد آمد. شما بدانید: اگر درد، در زندگی تان هست، با من ذهنی کاشته آید.

با من ذهنی اگر بچه تربیت کنید، وقتی هیجده، نوزده ساله شد، از ما بدش می آید. اینهمه زحمت کشیده ایم، کار کرده او را در انجام تکالیفش همراهی کرده ایم، دبستان برده و دبیرستان و دانشگاه فرستادیم، اما بعد هیچگونه تفاهمی با ما ندارد، چرا؟

چون نگاه و برخوردهای ما از موضع عشق نبوده، با منیت کاشته ایم. با منیت بکاریم، بطور قطع و یقین و بی شک، درد ایجاد می شود.

هزار صورت جان در هوا همی پرد

مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست

هزاران صورت جان، در هوا پرواز می کنند. مثل جعفر طیار که مولانا مکررا " او را بعلت احترامی که داشته، مثال می زند. پسر ابوطالب، برادر بزرگتر حضرت علی، شخصی مهم و مورد اعتماد و بسیار متعهد، پرچمدار اسلام در یکی از جنگ ها بوده.

همانطور که می دانید: در جنگ ها معمولاً، پرچم دفاع و مقاومت را بدست کسی می دادند که از مرگ نترسد، زیرا ابتدا، پرچمدارها در تیررس بودند. اگر پرچمداری می افتاد، روحیه بقیه ضعیف می شد. وقتی دستی را که جعفر طیار با آن، پرچم را گرفته بود زدند، پرچم را به دست دیگر داد. آن دست را هم زدند. بعد پرچم را حال، به چه وسیله ای، به دندان گرفت و بعد فوت شد.

حضرت رسول فرمودند: که بجای آن دو دست، در بهشت، دو بال در آورده.

این قصه جعفر طیار است. مولانا می گوید:

در واقع، جنس جعفر طیار، در همه هست. همه می توانند جعفر طیار شوند، یعنی پرواز کنند و از ذهن زاییده شوند و در بهشت که زیر فکرهای مان است، پرواز کنند.

درگاه خدا، در درون شان باز شود، گر چه از نظر شناسنامه ای جعفر طیار نیستند.

به عبارت دیگر، یعنی شما شخصا می توانید از ذهن زاییده شوید و از گرفتاری هایی که از طریق سلطه من ذهنی برایتان ایجاد شده، رها شوید و بدانید که حقیقت کل، خدا، زندگی در رها کردن تو هیچ انتخاب دیگری ندارد و مدام کوشش می کند.

مولانا بارها به ما گفته: من همی کوشم در پی تو، تو مکوش.

مثل اینکه خدا به شما بگوید: من برای تو می کوشم تو دیگر با من ذهنی ات مکوش. (این بیت خیلی قشنگ است).

صبح نزدیک است خاموش کم خروش  
من همی کوشم پی تو، تو مکوش

ولیک مرغ قفس از هوا کجا داند؟

گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست

سر از شکاف قفس هر نفس کند بیرون

سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست

شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس است

هزار منظر بینی و ره به منظر نیست

مرغ را که در قفس نگه داشته اند.

ما را هم که روح و از جنس هشیاری و زندگی هستیم در قفس من ذهنی نگه داشته اند. کی نگه داشته؟

ما خودمان هم اینکار را کرده ایم.

منتهی پدر و مادرمان، برادران یوسف، مردم، غیر از قفس جای دیگری را نمی شناسند. هر کس که وارد این جهان می شود، مرغ ملکوتی، مرغ خداست.

باید پس از مدت کوتاهی از قفس ذهن بیرون آمده و زاینده شود ولی هم و غم مردم این است که کودک تازه به دنیا آمده را به یک سری از باورها، بیاوراند، هم هویت و جامدش کنند.

با آن باورها و هم هویت شدگی ها با اجسام جامد توهمی و دنیوی و از بین رونده، به او درد می دهند. پس از مدتی درد و توهم و هم هویت شدگی ها که از جنس جسم و جامدند، او را به زندان و قفس خیال می اندازند.

این توهم چگونه ایجاد می شود؟ با تسلسل فکرها. با تسلسل فکرهای سریع.

هر لحظه یک فکر، هر لحظه یک فکر. فکر، فکر، فکر، ... در نتیجه (قبلاً توضیح داده ام)، ما قسمت کوچکی از

حقیقت کل را می توانیم بوسیله ذهن مان ببینیم. یکی از دلایل آن، محدودیت حس های ماست و وارد کردن حاصل حس های مان به محفظه محدود ذهن و قضاوت کردن.

اگر ما محصول حس های مان را وارد ذهن نمی کردیم، با کُنه و جوهر طبیعت نزدیکتر بود.

یعنی حس های زنده کننده مان، در شناسایی حقیقت، به ما کمک می کردند.

ولی ما چون هر چه را که از طریق دیدن و شنیدن و بوییدن لمس کردن و چشیدن، حس می کنیم، فوراً وارد ذهن کرده و بر مبنای آنها قضاوت می کنیم، این قضاوت حاصل آنچه را که بوسیله حس ها کسب شده، محدودتر می کند.

به هر صورت، این طرز کار، نتیجه حس های ما را که وارد ذهن می کنیم محدود می کند.

با تسلسل فکرها که بطرز معنادار از ما عبور می کنند، نمی توانیم حرکت ذهن مان را کند و خاموش کنیم تا این ذهن بایستد و متوجه آن هشیاری شویم که از همان اول بودیم.

مرغ در قفس توهم و خیال افتاده، از کجا می داند که در قفس است؟ از افسردگی و نژندی (بژمردگی).

مرغ در قفس، فکر می کند که پَر پرواز ندارد، در حالیکه پَر دارد، اما پرواز نکرده.

سر از شکافِ قفس بیرون می کند، مثل ما: خدا، زندگی، یکتایی هست، ولی کو؟

ما نمی توانیم به سوی آن برویم. چرا؟ برای اینکه کل ما تبدیل نشده. برای اینکه هم هویت شدگی ها و دردها را نیانداخته ایم.

شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس است. هر چه که با حس و ذهن می بینیم، شکاف است. منظره ها را می بینیم اما نمی توانیم درون آنها بپریم.

تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش

چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست

نه هیزمست که آتش شدست در سوزش

بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست

همه این بدن روانشناختی ما، مثل هیزم است. قابلیت فوری اشتعال دارد و این به ما امید می دهد که دردها و هم هویت شدگی های مان، مثل هیزم های شومینه اند که اگر نزدیک آتش شوند، از بین می روند. این آتش آتش انسانی، مثل مولاناست.

وقتی آتش عشق و هشیاری عارف، به ما می خورد، از هشیاری جسمی و فرم های ذهنی آزاد می شویم. مطالعه این موضوعات، چه تأثیری بر ما می گذارد؟ به هیزم های مان آتش می کشند. چگونه؟

درد و رنجش مان را می اندازیم. می بخشیم. رنجش، زندگی به تله افتاده، آتش به تله افتاده ست. در مورد بخشیدن هم گفتیم:

درک و آگاهی و شناسایی این مهم است که از همان موقع رخداد این رنجش، من نمی بایستی می رنجیدم و با درد آن هم هویت می شدم، خلاصه این آتش، در انبوه هیزم های ماست و قابل اشتعال اند.

مگر نه اینکه هشیاری حضوری که ما الان به آن دست می یابیم، از حضوری ست که در هیزم هم هویت شدگی ها و در فرم های ذهنی، به تله افتاده، اینک، بیرون کشیده می شود؟

حضور، هشیاری بیرون کشیده شده از فرم های ذهنی ست.

بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست.

شما نور هستید، روشنایی هستید، اگر چه الان، نور ساطع نمی کنید.

این هم قسمتی از همان غزل ۲۵۰ بود که برایتان خواندم.

آمد کیریت بر آتشی

گفت برون آبر من دلبرا

صورت من صورت تو نیست لیک

جمله توام صورت من چون غطا

صورت و معنی تو شوم چون رسی

محو شود صورت من در لقا

تمثیل می زند: کبریت کنار آتش آمد. پس ما کبریت هستیم. مولانا آتش است.

کبریت به آتش می گوید: پیش من بیا. از نظر قیافه ما با هم فرق داریم. تو در حال سوختنی ولی من کبریت ام. صورت من یکی نیست، اما من تماما" تو هستم.

شما به خدا، به زندگی می گوید:

من تماما" توام، گرچه که الان بصورت کبریت هستم. صورت من پوسته ست.

اگر به من برسی، صورت معنی تو می شوم.

وقتی به تو رسیدم، تو را دیدم، به تو وصل شدم، قیافه من محو می شود.

کبریت که بزنی، بمحض روشن شدن، فرم آن می سوزد و تماما" شعله ست.

شما کبریت را نزدیک شومینه که روشن است ببرید، با آتش شومینه یکی می شود در حالیکه قیافه اش فرق دارد. قیافه ما نیز با زندگی فرق دارد ولی بمحض اینکه نزدیکش شویم، از جنس او، زنده به آن می شویم.

آتش گفتش که برون آمدم

از خود خود روی بیوشم چرا

هین بستان از من تبلیغ کن

بر همه اصحاب و همه اقربا

واضح است. خدا، زندگی به شما می گوید: اگر به تسلیم رسیدید، اگر کبریت شدید و به آتش گفتید: من، تو هستم، آتش پهلوی تو خواهد آمد. همین شناسایی تو را روشن می کند.

آتش تو هستی. تو اصلا" خود خود من هستی. عین من هستی، چرا رویم را بیوشانم؟

حالا این شعله، آتش عشق و خرد و لطافت را از من بگیر، بین دوستان و خویشان و انسان ها و موجودات دیگر اطرافت پخش کن.

برای گوش کسانی که بعد ما آیند

بگویم و بنهم عمر ما مؤخر نیست

که گوششان بگرفتست عشق و می آرد

ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست

معلوم می شود که در زمان مولانا، آنطور که انتظار داشته، مردم به حضور نرسیده بودند.

پس پیش بینی کرده و این موضوعات را برای ما بیان و بجا گذاشته و امروز می بینیم که واقعا" کار می کند:

عمر من کفاف نخواهد داد و ممکن است نتیجه را نبینم، اما کسانی که بعد از ما می آیند و این ابیات را وقعی می نهند، عشق، گوشِ شان را خواهد گرفت و از راههایی که عقلِ منِ ذهنی نمی شناسد، بسوی یکتایی خواهد خواند. بله. عشق گوشِ همهٔ انسان ها، همهٔ بشریت را خواهد گرفت و از راههایِ نهانی که عقل نمی تواند آنها را بشناسد، به سوی یکتایی خواهد آورد.

حالا، ما فردا" این مطلب را روی خودمان پیاده می کنیم. آنهایی که فارسی زبان هستند، حداقل این را می شنوند و می دانند که نباید مقاومت کنند. همانطور که گفتیم: تسلیم شو.

**بپذیر — جاری شو — در بر گیر.**

بگذار عشق تو را بطور فردی راهنمایی کند. حال اگر همهٔ فارسی زبان ها مطلب را گرفته و درک کرده و شناختند و به دنیا اعلام کردند، فَبها. پس چه خوب!

بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب

مخسب گنج ز رست این سخن اگر زر نیست

محمد شاید کسی بوده که در مجلسِ مولانا رباب (ساز) می زده، خوابش برده.

مولانا می گوید: صدایِ رباب ضعیف شد. خواب.

شاید هم به حضرت رسول اشاره می کند و می گوید:

وقتی او خفت، صدایِ آوازِ ربابِ معنوی، ضعیف یا خاموش شد.

حالا، تو خواب. زیرا سخنی را که می شنوی، گنج زر است گر چه در ظاهر به شکلِ طلا نیست.

خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی

کدام اختر کز شمس او منور نیست

هر چه که خلق شده، مانند ستاره ست و شمس تبریزی مانند خورشید.

کدام ستاره ست که از خورشید نور نمی گیرد؟!.

همهٔ ستاره ها از خورشید نور می گیرند.

یادمان باشد: طبق نظرِ مولانا و بقیهٔ عارفان:

زندگی، به هشیاری حضور که از فرم ها آزاد می شود، نیاز دارد. تا بقیهٔ موجودات را هم بیدار کند.

وقتی به شمس تبریزی اشاره می کند، منظور، شمس بیرون کشیده شده از فرم هایِ ذهنی و شمس آزاد و زنده شده به حضور است.

وظیفهٔ ما هم این است که به شمسِ خودمان، به اصل خودمان، زنده شویم و به تمام خلائق، این نور را برسانیم.